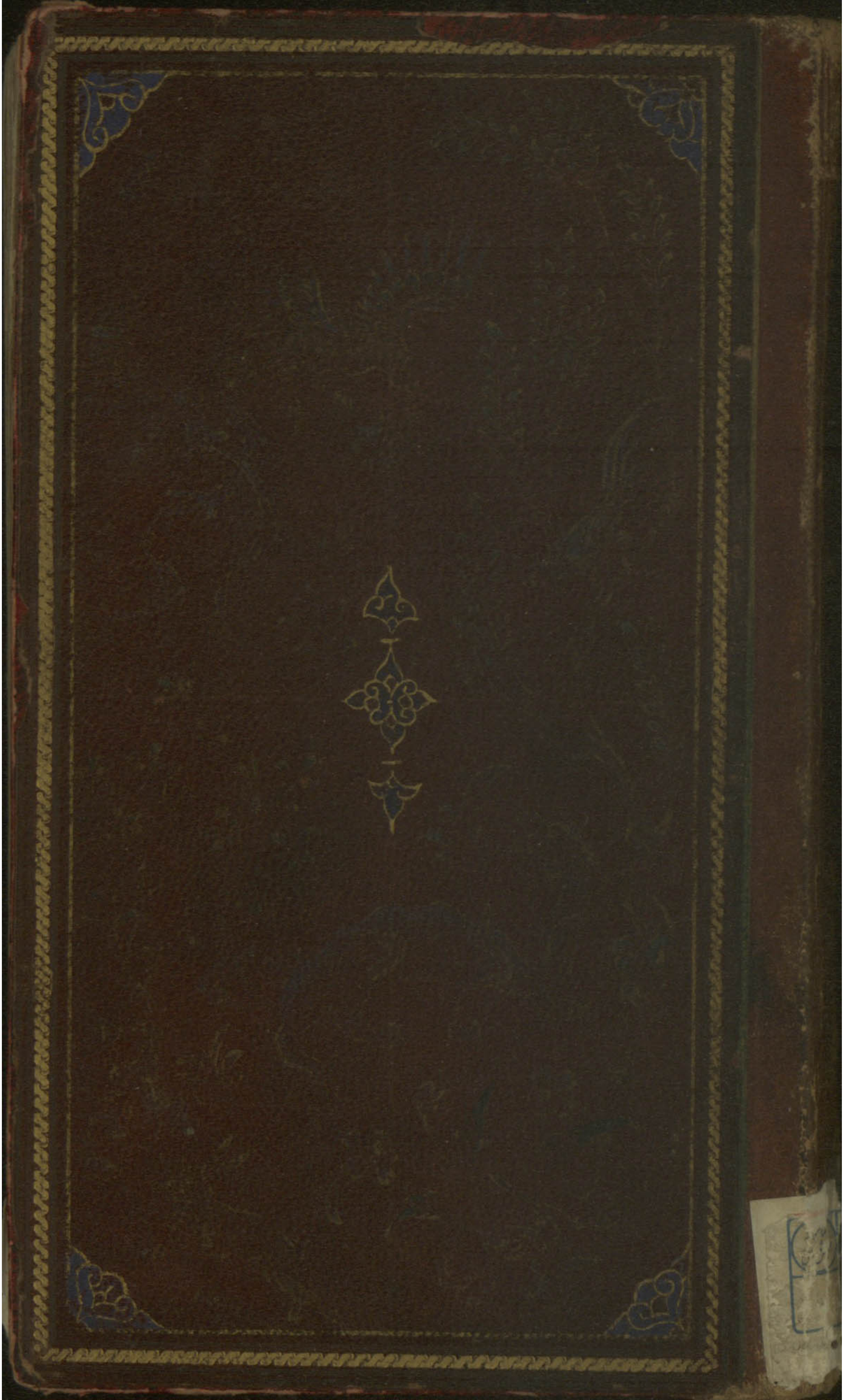


بسم الله الرحمن الرحیم

هر تشنه کو ز مشرب توحید آب یافت ‌ ‌ ‌ سیراب گشت و هر دو جهان را سراب یافت

از نافهٔ قبول دماغی که بوی برد ‌ ‌ ‌ در خاک تیره خاصیت مشک ناب یافت

هر دل که شد ز ظلمت تن محتجب چو شمع ‌ ‌ ‌ پروانهایی نور ازان احتجاب یافت

آن مرغ جان که صید نشد باز عشق را ‌ ‌ ‌ پر در شکار دام عقاب عتاب یافت

از هستی آنکه در کنف نیستی گریخت ‌ ‌ ‌ آسوده شد ز رنج و خلاص از عذاب یافت

هیچ قرار دهر که از این خاکدان بکند ‌ ‌ ‌ منزل فراز خیمهٔ زرین [illegible] یافت

آنکه عار آمد و عاری شد از جهان ‌ ‌ ‌ گر گرد خرم جز زنم [illegible] یافت

وانکو چو خیمه خلوت باطن بغیر داد ‌ ‌ ‌ از تند باد غیرت حق اضطراب یافت

بر روی هر خسی که گشاید در نظر ‌ ‌ ‌ نیک اختر آنکس است که این فتح باب یافت

هر دم که یافت پرتو لمعه ز عشق ‌ ‌ ‌ چون خس بلند کوکبه‌تر ز آفتاب یافت

ای دل ز ما سوی تجرد عنان متاب ‌ ‌ ‌ زین کن جنیبتی که توان آن جناب یافت

عیسی که قید راه بجز سوزنی نداشت ‌ ‌ ‌ کاری چو رشته صد گره و پیچ و تاب یافت

نقدی درین خرابه بچنگ آر از آنکه گنج ‌ ‌ ‌ هر ناقدی که یافت به کنج خراب یافت

این کسوت ملمع شب رنگ جسم را ‌ ‌ ‌ بگذار کافتاب تو از صد حجاب یافت

صد جامه گر چو گل بدری با چنین لباس / از شیشه‌های چرخ نخواهی گلاب یافت
نشمرد خویش را یکی حرف آنکه او / چون کاتبی خبر ز کتاب و حساب یافت
چیزی به از سعادت کسب کمال نیست / با دولت آنکه دولت آن اکتساب یافت
از شرع هر که رشته ابریشم آن گرفت / هر گوشه گوشمال چو چنگ و رباب یافت
کام دل و مراد روان از رسول جوی / کان دل که یافت کام از آن کامیاب یافت
هر دل که شد متابع اصحاب و آل او / خط خطاش گم شد و صوب صواب یافت
دارم امید آنکه درون حسابگاه / خواهم ز جود او نعم بی‌حساب یافت

وله ایضا

آمد آن مه کش فلک می‌جست پایش تا رود / ای به گردون دین ابلاغ و هلال جا ضیا
این مه تابان که از طلوعش صبح می‌یابد صفا / وین مه آن کافتاب از نور او دارد ضیا
روشن ار خواهی سرای دل ازین مه خوش برا / ای پسر از جان درود خواجه هر دو سرا
آمد آن ماه و گذشت از کج روی چرخ کبود / زهره عود و چنگ و نای افکند از دف فرود
دارد این دم آنکه بر جای بریشم رود رود / از سر درد و درود بر گوید و نیکو بید درود
چون درود خواجه هر دو سرا بنود درد / ای پسر از جان درود خواجه هر دو سرا

ماه روزه رفت و بهار آرای دل چرا ای نگار / ساز عالم را ز ابر چشم پر خون لاله زار
این جهان چون مرغ آمد وانکه اندک بار / در زمین آخرت از بهر خود تخمی بکار
گر گل توفیق میخواهی چو بلبل در بهار / ای پسر از جان درود خواجه هر دو سرا
کنج معنی جو ولا فارغ ازین ویرانه باش / از پی این شمع در هر دو سرا پروانه باش
بگذر از باغ و سرا گر عاقلی دیوانه باش / در سرای شرع با نور نبی همخانه باش
این سرا و آن سرا بایدت پروانه باش / ای پسر از جان درود خواجه هر دو سرا
دل درین محنت سرای کهنه ویران مبند / بر نهم طاق سپهر از دود آه افکن کمند
این سرای عمر را خواهند از بنیاد کند / آن سرا را جوی و ویران کن بنای چون و چند
آن سرا گر زانکه میخواهی به آواز بلند / ای پسر از جان درود خواجه هر دو سرا
حاصل گلزار عالم نیست غیر از خار و خس / با نسیم شرع باش ای غنچه دل هم نفس
باغ شرع احمدی دارد گل مقصود و بس / بر گل مقصود اگر خواهی که یابی دسترس
پیش از آن کین بلبل جان رخت بندد از قفس / ای پسر از جان درود خواجه هر دو سرا
ره روا از دین احمد کعبه عز و علاست / چار رکن کعبه دین چار یار مصطفاست
کعبه زان ارکان دین دارد صفا تا عرصه‌هاست / عنصر تن آن چار و دین همچون دل و جان با صفاست
ورد ایشان هم درود خواجه هر دو سراست / ای پسر از جان درود خواجه هر دو سرا

چند باشی از جناب آل حیدر اجنبی ... ایستاده و دل و تو خسته از بی مرکبی
شرب پستان منی حیث نیکو مشربی ... گوری به مذهبان گر زانکه نیکو مذهبی
همچو بلبل در سر اپستان ولا دنبی ... می سرا از جان درود خواجه هر دو سرا
کاتبی لوح و دوات و کلک را در هم شکن ... انجم افشان بر آن یاران بزم انجمن
گل رخان چمن تن چو غنچه پاره پاره در کفن ... سرو قدان همچو لاله خاک تیره در دهن
پیشتر زان دم که چون بلبل رود تن زین چمن ... می سرا از جان درود خواجه هر دو سرا

ایضاً

پیش از ان دم که شود خاک زبانها در خاک ... بگذرانیم صدای صلوات از افلاک
بهر آن چشم درود از حرم سینه پاک ... بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین
هر شبا روز ملک راز پی گفتن راز ... پنج بار است سوی مسجد اقصی پرواز
کار ایشان صلوات است پس از پنج نماز ... بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین
پیش از خلقت عقل و فلک مینا فام ... کن یکی بیت بمعنی خم آن دیگر جام
ای زبان مردم چشم دو جهان کشته سلام ... بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین
گر چه در محکمه دین بحدیث و آیات ... جان ارباب کله راز نماز است نجات

کی برد نزد نماز آنکه بگوید صلوات ... بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین
شب معراج که نه چرخ که بی منتشند ... انبیا مسجد اقصی بره می رفتند
قدسیان از حرم قدس ثنا می گفتند ... بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین
کعبه احمد شد و اصحاب چو رکن از همه سوی ... در ره کعبه دین آر چهار ارکان روی
همتی جوی ز هر چار و درود از جان گوی ... بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین
عمر دور از رخ سبطین چو آنست حرام ... دو جهان زانست پی طوف چو ایشان العوام
صد صلات و درود از حرم آن دو امام ... بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین
ای جماعت پی آن کز چرخ کبود ... چشم معنی بگشایید و بگوئید درود
رحمت آید بدرود نبی الله فزود ... بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین
کاتبی عشق چنین کار مسلمانی نبود ... عاشق دین نبی جز دل صادق نبود
کی نمازی بود آن چشم که عاشق نبود ... بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

ایضاً

دو داغ ماه صیامت ای دل آگاه ... کبود پوش چو گردون ز فرقت این ماه
براه می رود آن دو انس پیشش همراه ... روانه سازند و شعله ز آتش آه

مهی گذشت که مثلش فلک بدیده ندید / مبشراً و نذیراً لتؤمنوا بالله
درود احمد مرسل بگو که گفتش اله / مهی گذشت که نورش چو آفتاب رسید
کنون که این مه صوم و صلوة داین جهد / ثواب روزه اگر خواهی و فضیلت عید
درود احمد مرسل بگو که گفتش اله / مبشراً و نذیراً لتؤمنوا بالله
گرفت این مه روزه زما کناره دریغ / چه یک دریغ که هر لحظه صد هزار دریغ
دریغ واه که بگذشت روزگار دریغ / دلا مدار تن خویش را زکار دریغ
درود احمد مرسل بگو که گفتش اله / مبشراً و نذیراً لتؤمنوا بالله
شعاع این مه روشن که داشت شکل کمند / نماند و خیل شیاطین خلاص گشت زبند
حصار توبه زخشت نیاز ساز بلند / درین حصار چو دانی که خصم سنگ افکند
درود احمد مرسل بگو که گفتش اله / مبشراً و نذیراً لتؤمنوا بالله
متاب سر ز خطا امر و نهی قول خدای / خدا طلب شو و فارغ نشین ز هر کو و رای
چو کام نیست بدندان زغصه دست مخای / دهان بشوی ز هر گفته و زبان بگشای
درود احمد مرسل بگو که گفتش اله / مبشراً و نذیراً لتؤمنوا بالله
دلی که ره بسراپرده محمد یافت / نجات دینی و دین و صواب سرمد یافت
تنی که از دو جهان خویش را مجرد یافت / بران مراد که بست از درود احمد یافت

درود احمد مرسل بگو که گفتش اله / مبشراً و نذیراً لتؤمنوا بالله
بیار غار که از غایت حرارت و تیف / نمود پیکرش از تار عنکبوت ضعیف
برای شاهی آن خشت زن که در دل صف / سپاه راشده هر خشت او هزار هدف
درود احمد مرسل بگو که گفتش اله / مبشراً و نذیراً لتؤمنوا بالله
بخط و خامه سکین کاتب مصحف / که او صحیفه حلم و حیا نداد ز کف
ز بهر نصرت سلطان اهل علم و شرف / امیر مکه پستان پادشاه تخت نجف
درود احمد مرسل بگو که گفتش اله / مبشراً و نذیراً لتؤمنوا بالله
ز خصم آل نبی نیست خوارتر خواری / ز یار آل نبی نیست یارتر یاری
گرت بگفته آن نعت از آری / به از درود نبی نیست در جهان کاری
درود احمد مرسل بگو که گفتش اله / مبشراً و نذیراً لتؤمنوا بالله
مه صیام شد از چشم و چشمها شد تار / نماند قدر تراویح و لذت افطار
گرت هواست که همچون جماعت ابرار / بماه روزه رسی و بعید دیگربار
درود احمد مرسل بگو که گفتش اله / مبشراً و نذیراً لتؤمنوا بالله
وداع میکند ای کاتبی مه رمضان / دوات بشکن و دفتر فکن در آب روان
رسید عید و مه صوم کرد چهره نهان / گرت توقع عیدیست بر گشای زبان

درود احمد مرسل بگو که گفتش آله — مبشراً و نذیراً الیه تو منوا بالله

فی الموعظة والمنقبة

بچشم عقل اقالیم سبعه گنج زر است — ولی چو درنگری اژدهای هفت سر است

بلعل و زر مرو از جا و لنگری بنش آر — که کوه را صد ازین سنگپاره بر کمر است

تنور تف مشو از سوز نان که نه ذبح — خمیرمایه تخمیر قرص ماه و خور است

بر آسمان و شب تا بحشر منزل گیر — که در زمین حشرات زمانه را حشر است

بهیچ چیز نظر جز باعتبار مکن — که هر چه هست بنزدیک خویش معتبر است

درون گنبد گردان بلنگکاری باش — مکن درنگ چنان دان که خانه بر در است

مگو اگر نکنم کار زورق نیست مگر — که خار خار گر جبال زین اگر کمر است

اگر فلک بودت پرده دار بر درگاه — بپرده داری او دل منه که پرده در است

زوال دایره فقر جو ز دولت و هن — که هر چه هست جز این دال ذال الحذر است

چو سبزه سپنی پر و بال طوطیان — در آن ریاض که طاوس فقر جلوه گر است

مشو حریص و زوجه رسیده باذلاش — که بذل بدر نه سیر هر نکو سیر است

رسان کواکب ایثار بر سپهر اثر — ز برج بذل که ایثار در ابی اثر است

سر سخاوت و کرم جملهٔ تست اوراق — اگر ترا بسر انگشت خویش صد هنر است

سپهر را ز زر جود ساخت حلقه بگوش — در محیط نجف کاب روی بحر و بر است

امیر بحر دل و کان کف علی عالی قدر — که از سحاب علوش دو کون پر مطر است

در اصطلاح موحد بر آسمان وجود — نبی ز کوکبه شمس آمد و ولی قمر است

در آن شجر که فکند ابر همتش سایه — نهال سبز سپهرش چو دانه در ثمر است

نجوم چو شرر شمشیر چرخ سیمابش — بقطع بادیه‌های سلوک راهبر است

قضای بازو کبوتر از و بقطع رسید — کسی که نیست بدین ما متوجه جانور است

رسول گفت که هست او در مدینهٔ علم — تو خواجه دو سرا این بشاه در چه در است

بدانکه ز خدا فکند بر سلمان — نموده شد بعرب کان چه نخل بارور است

زبان بچشم تو ماند در مدح احمد — که نزد اهل بصارت بعینه بصر است

زبان رساند بچشم تو عوض آن داشت — که در حدیث زبان نیز با تو در نظر است

بر آفتاب در آن عرصه حکم فرمودی — مدینه را ز تو این سحر ولایت و کرامت است

ز بارگاه تو قانع بمهد شد جبریل — چرا که پیش کمال تو طفل شیرخور است

بدل دل تو عداوت ز اصل ناپاک است — بذو الفقار تو یاری ز پاکی گهر است

ز کان جود تو زر ارض را طبق طبقت — کمر ز تیغ تو افلاک را سپر ببر است

ندیده جز تو سلاسل کشای دردزدان | فلک که سلسله جنبان فتنه صورتست
درون اردوی آدم نیافت چون تو سوار | قضا که معرکه آرای لشکر قدرتست
نشانهٔ حدث این که باشدت داعی | چرا که داعیهای چنین نه مختصرست
طریقهای چنین از طریق نیست ولی | بشیر عفو تو داند که آدمی بشرست
مرا به پایهٔ خود خوان که نخل بی‌ثمرم | مظله‌ایست که عنبر معطرش عطرست
هزار تیر غمم هر نفس ز دل گذرد | خوشم بدین همه چون هر چه هست بگذرست
حروف نظم دلاویز خود نمی‌دانم | که پارهٔ دل پرآتش است یا شررست
دوای درد دل ای کاتبی ز خلق مجوی | که میل مرهمشان زا خواص نیشترست
بعلم کوش بهر یان تنی مکش آسیب | که جرم میوه چو بی پوست شد لذیذترست
وجود جاهل اگر در نخ و نسیج بود | چو کرم مرده که در پیله درست
مباش غره که دارم عصای عتق بدست | که دست فتنه درازست و چوب را دو سرست
بسازد هم کافوری تحسر تیزی | که داغها چو نخوت ز چرخ زرگرست
مکن در بدی از برای خاطر نقش | که لوح تخته هر در پر از خط خطرست
ز میر نخل سخن گوی تا خرد گوید | که شهد معنی منحول تنگ از شکرست
سوار ارزنه راد صف گوی واز دشمن | جوی مترس اگر پنجه زنج شیر نرست

همیشه تا سخن از کوثر و بهشت رود | که نیکوان ز آن چار جوی آن کوثرست
بفرق باد در ظل سپاه کوثر | که طوبی نعم او بهشت درست

ایضاً فی منقبته

راغیست شتر وار با بحجره تن | شتر دلی کنم غم کجا و حجرهٔ من
گریزم از شتران سپید و حجره خاک | که حجره راست شترهای مست پر این
دلا مجو شتر دهر و حجره گردون | چرا که این شترست و حجره ایست کهن
چه نقش آب و شتر بجدار حجره کشی | شتر ببند که این حجره نیست جای وطن
کجا بری شتر و حجره در دی که بود | شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن
اجل ز حجره ترا بار بر شتر بندد | گرت چو رنگ شتر حجره روشن و آهن
شتر بهر نام ران یاد کن ز حجره گور | که حجره چون شترست باز کرده دهن
شتر ز حجره مکر جان جهان که زنکر | سخن بحجره زه مصلحت و بر شتر جوشن
شتر چو باد و شتر کرپهای حجره خاک | شتر در آب ستاذان و حجره آتش زن
ببند بر شتر حرص رخت حجره جسم | که رخت حجره گرانست وا شتر آبستن
درون حجره نشین زین شتر هراس که هست | برون حجره شترمست و ساربان دشمن

پیام حجره شتر برده باشی از بهر ی
پی شتر بدر حجره امیر ز من

شتر سوار عرب شد حجیج کعبه
گر حجره روب شتربان اویس قرن

ز حجره و شتر آواز آی بشنو
شتر مران و مشو عنکبوت حجره وطن

دمی که شد شتر عزم راند از حجره
شدش بحجره بخت شتر بپیچ حزن

بپیش حجره چو تیر آمدش شتر داری
بو حجره اش شتر و سر پای شتر جو جن

هم از زبان شتر کرد حجره را گل ریز
هم از کف شترش حجره را محک ببین

شتر بجست و درآمد به حجره پیشه تتاب
بحجره از شترش بر آب و شست بدن

چو شست پیکرش از حجره برد سوی شتر
شتر ز ناله در آورد حجره را بلحن

ز پیش حجره شتر خواست تا برد گشته
بپیش حجره شتر دار راحتین و حسن

که ناگشاده نقاب این شتر ز حجره بران
بصالح و شتر او بحجره ذو المن

چو بر فراز شتر پیش حجره روی گشاد
که بود شاه شتر بخش و حجره ساز فطن

ز بس نشان طلب حجره ات شتر حلی
که طور شد شترش حجره وادی ایمن

اگر پلاس شتر افکنی بحجره گل
گل پلاس شتر حجره را کند گلشن

بحجره گر شترت آب جوید از دهور
بحجره و شتر وار بار خانه دفن

شتر سوار سوی حجره ات تو آمده برد
بحجره حسن زبانی شتر سوار یمن

ز حجره تو شتربان دست کرد دوا
درون حجره شتر وار مانده در عدن

ز لشکرت که شتر دارت اسب و رخت و حجره پلاس
بیاد شد شتر کج و حجره ارمن

شترکشان فلک هر شبی بحجره اش خوش
ز حجره ات بشتر می کشند شمع و لگن

چو سیل کو شتر افکند و حجره تیغ تو برد
قطار ها شتر کف و حجرهای قتن

برات حجره دل بر محل و شتر ثبت
چو حجرهای درای شتر پر از شیون

بعزم حجره من بر شتر نشین یک ره
بحجره ام ز شتر ظل رحمتی افکن

براز کرد شترم کشش بحجره چشم
دوان بحجره شتر ابمن سپار رسن

دران دمی که شترم پیش حجره ام رانی
کنم نثار شتر وار نقد حجره تن

چهار حجره بود چون کف شتر همه چشم
درون حجره برقص و شتر بروکن زن

چو حجرهای جرس حجره با شتر به حدیث
شتر چو حجره بمن رام و داغ غم تو بسن

شها منای تو هم حجره و شتر ارات
چو حجره و شتر چتر و ان چمن و ختن

سپرد ام ان شتر و حجره را بجاز تو
شتر خزانه کش تست و حجره ها مخزن

چو کاتبی شتر و حجره کرد نام و صفت
بحجل حجت ان حجره و شتر خط من

اگر مرا شتر و حجره نیست باری هست
بس است این شتر و حجره بهر سیر وطن

چو حجره و شتر تست انکه میدر دجا بنا
زهر کرایه این حجره و شتر دامن

نه فی المثل چو شیر خاره بجره زنبور　　شیر نسیم گلستان غله و بجره چمن

نه ست چون شیر چوب و بجره اطلس　　شیر چو بجره قوی بخت چون بجره شکن

نه آشیان شیر مرغ بلکه بجره نوش　　نه استخوان شیر بلکه مغز بجره فن

دمنه هر شیر و بجره را ثمن زر و سیم　　در ثمین شیر و بجره برات ثمن

حسود آن شیر و بجره از زبان اوست　　کند خواب شیر نقش بجره شیر از جمع زن

چو ساز دم شیر مست قوت بجره ز خاک　　گشاید اب و شیر بام بجره را زرو

کرم چو چشم شیر بجره تنگ تا دو　　بشمع بجره به شام این شیر زد غن

هر که چون شیر ابر بجره کوهانست　　بجره ام چه شیر خاره چه گل و سوسن

تره نجبن شیر خار کو بجره بباش　　شیر که بجره حلم هست خار شکن

کهی سپوس نیابم بجره بر شیر　　کهم بجس شیر بگذرد و زر پروین

تو بجره روب شیربان خویش خوانم　　که بجره روبم و جای شیر سرو علن

شیر تا ب برم بجره ات نگه دارم　　شیر چرا نم دامن بجره باشدم بیامن

و اپلاس شیر ده ز بجره تا سازم　　از آن پلاس شیر بجره بلکه پیراهن

بجره ام ز شیر لطف کن بس چندان　　که چون لبان شیر بجره او قند زن لبن

بجره بصرم سیل من شیر بالا　　چه جای بجره که سیلاب شد شیر کردن

تنم ز جور شتربان چار بجره طبع　　بکوه و در چو شتر گرده بجره و بیکن

همیشه تا بشتر خان چار بجره کند　　ببیند شتر صبح بجره را روشن

مهار گیر شتروان بجره چو خت باد　　بجره شترت پنبه دانه عقد پرن

در منقبهٔ مشهد کربلا

این سپر خی شش که برین چرخ بی وفاست　　هر شام عکس خون شهیدان کربلاست

از مرقد بلند شهزاده ملقه است　　صندوق چرخ را که بپا زدری بهاست

ای دل بحرمت اگر محو می بنال　　کز آه و ناله نه خم چرخ پر صداست

شاهانه خضرات چو ماهی دل طپان　　کاب حیوة تیز سبو بوش ازین عزاست

بر چوب چون شکوفه روا کی بود سهی　　کو میوه دل چمن آرای مصطفاست

چرخ چنگ رنگ چرا کرد دوبی
با شهزاده کو شکش آهوی خطاست

آب فرات ازین حرکتهای پر ز چرخ　　سرگشته تر بباد یه از سنگ آسیاست

رود فرات داد کت سوی او نبود　　از بس که توته و حرکت گریه زو بکاست

زان رود فرات کرده بدین حجم پا دراز　　بالای ریگ و تیغ زنش خسروستاست

آن روز اگر فرات نشد سوی او روان / امروز اگر بجنگ زند خویش را رواست

آن خس که رود بحر علی راند او رواست / یک آب خوش نخورد و به آبی آشناست

حیف است کاب خوش خورد از جوی با عمر / آنرا که بر سبوی حیا جنگ ماجراست

رود علیست تشنه و ما را برای او / دریاست چشم و هر مژه بر رود چشمه‌هاست

ما غم نمی‌خوریم ز طوفان آب چشم / تو نوح وقتی و ما را بتو نواست

ای حا و سین نام تو ز الحمد و یا و سین / یای تو از سلونی و نون تو ز انماست

در سایه کبوتر بیت الحرام تست / بغداد کز فلک لقب برج اولیاست

روشن دلان قبه‌گلی سواد را / در دیده میل قبه تو عین توتیاست

تا شد بچرخ دوده قندیل مشهدت / زان دوده کار لوح و قلم شد وراست

نبود نسیم روضه ز صندوق تو عجب / کز روضه تو روزنها سوی آن سراست

صندوق طرفه‌ایست ز تربت بر آمده / زان روزنی که سوی جهان روضه تراست

دانه چند دگر دانه تسبیح خاک تو / چون ذکر روضه رشته جانرا کجاست

ریگ روان که مست گرانجانی سنگ دل / از بر طرف مشهد تو مرده صباست

سقای خاک راه تو شد خضر راه ما / زان دارد آب روی که سقای ثابتست

در پایه سوای تو هر سر که دست زد / از روی پایه اش سر عرش ساق پاست

وای گر چه چشمه خورشید و آسمان / بر براق عزم تو آن آب و آن گیاست

شاها غبار رو در گرت آب روی ما / بی آب در کهی که از این در کشش اباست

دانند دوستان خدا بلکه دشمنان / کان خس که دشمن تو بود دشمن خداست

چون باب خود چه عیب اگر دشمنی کند / آنرا که دل ز دوستی جد تو جداست

از وصف صبح روی تو ای شاه گر بلا / هر چند روشنم بمثل صد صفاست

کشتم بآب دیده بشویم ز خاک و خون / پیراهن تو لیک بسر چشمه بقاست

هر کس بمشهد تو فرستند تحفه / وان تحفه که دست دهد بنده را دعاست

حب تو تحفه‌ایست پی سود و چه ام / این تحفه از خدا و خدا هم برین گواست

خواهم که عمر مانده بدین وصف بگذرد / ای عمر رفته این قدر امیدم از قضاست

بی میل قبه تو را خون شدست چشم / بی قبه تو پیرهن جان من قباست

گر جوهرست و رعرض ای آخر بقا / بی عارض چو ماه تو در معرض فناست

مهر تو گشت سلسله جنبان شخص چرخ / داند دلت که جنبش هر شخص از کجاست

یک وصله ام ز گرته پر خون خورش بخش / کان اصل سرخ رویی این بنده از بهاست

غیر از ثنای ایزد و نعت نبی و آل / هر چیز کان شنیده ام و گفته ام هباست

غلمان نویسدم خط آزادی ار بحشر / گویند کاتبی ز غلامان مرتضاست

تو مست دگرگونه وری در زبان خلق — کان برد و شهر واسطه این غم و عتاب
بغداد زین خواب بینا دان دو ... — گویا رحمه تخت و شاه کربلات
وانرا که نیست گوهر دل جای خاندان — چون ری خراب باد که سرمایه ...

در ستایش خواجه صاین الدین علی

سحرگه ریخت وعاطار زو عاطه در چمن گل — چو شکل سنبله مطوی شد سنابل سنبل
سپاه شرق زاغلال رست و خسرو مصلوب — گرفت غلغله تا شنوده راه تغلغل
غراب شام چو دراج صید باز سحر شد — شکفت گلشن صبح و خروش گشت چو بلبل
زمانه داشت شه شام لیک چتر و صحیحش — تمغ چون عدوی خواجه کرد قطع تناسل
چو تخم زارع شب شد نهان بمزرع مغرب — بران عرایض مشرق گشاد کف تطاول
عجب مدان سیلان دموع شمع گریزش — ز چرخ کحلی و کحل ظلام کرد تکحل
نهاد از پی تسخیر خور زمانه براتش — [illegible] دایره لاجورد عنبر کاکل
چو مهر انجمن آراست کرد صبح مهیا — شد و زضو یواقیت انجم ... تبادل
جهان ز ظلمت تن شد بنور صبح مبدل — چو جبل کرد دم خواجه بعلم ... تبدل
معین اهل صفا خواجه صاین دول و دین — کرست نقطه کلکش مدار دایره کل

ظهور آتش حال ار دهد ز تاب ... — جهان ممکن و موجود را وجود تحلل
صدای سیرت محمود او گرفته جهان را — چو عشق غازی غزنین و تیغ سرکش زابل
پی ترقی قدوسیان بگاه تکلم — هزار پایه کند از بسام خویش تنزل
چو نخله قسمه تحمل عمر و عشق و عقل ... — بشاخسار رانه در ز دست تطاول
تویی که کرده علوم تو قطع کون و جهات — بدو عالم آثار معانی مثال صاحب دلدل
ز روح اروح و از لطف الطف تلطف — ز نفس انفس و از عقل اعقل تعقل
درون سلسله دور چرخ چون تو بپیوند — هزار بار اگر دور او کشد تسلسل
چه قبله تو که اقبال آستانه قدرت — بجان سعادت و اقبال کرده اند تقبل
وکیل ظاهر و باطن تویی وگرنه شد — عدم موکل کل وجود اصل تو کل
تجلیات خدا را که شد دلت متجلی — بکرد طور بدن طور نیم حمله تجلی
طبیب علم ترا هر که گفت از مرض دل — دوای علت او گردد بی شراب تعقل
کمال حلم تو دون رایه از هزار جلالت — جمال علم تو دل را به از هزار تجمل
نکات تو نه خیالیست زانکه نکته ... — ز شاه عشق تو پشت هزار خیل تحمل
کنون کسی که دلش نیست مستقیم صراط — شود چو آب بچه وگذر نباشدش از پل
جهان شش جهت بر اختیار تست — چو تو عه ایست که شش سو بود برای تناول

اگر فعال گردون به مهر رای تو نبود / بروز حشر به پیوند چو مه خسوف تاول

جهان پناها در جناب آستان تو جاها / چو چرخ داشت ز دوران بسی ملال تنقل

چه وقت ساعت خوش بود که رکاب همایون / زند جانب این کهنه بوم گرد تمایل

تو کامیاب ز نوال از زمین ستوده سفر که گشتی / قوای راه روان قوت روح گرد تناول

فسرده بوده دل ما ز سردی دی دوری / مشاغل همه از وحشتی بشیع تامل

گذشته است بتعطیل عمر ما همه آری / عجب نیست ز طلاب روز عطله تعطل

چو روح قدس پس دیرگاه شمع درونم / کشید تشاغل و گیرد ز پرتو تو تشعل

همیشه تا که کند نو عروس حجله خاور / چو دلبران ز فلق صباح ترک تزیل

عروس حجله دانش بعقد بخت تو بادا / که با شمایل ایشان عقول راست توصل

فضایل تو بماناد در جهان فضیلت / که بر افاضل آفاق افضلی تفضل

در مدح سید مرتضی ساری

از غمزه دارم بر جگر تیری درون نیمی برون / مانند تیری بر سپر نیمی درون نیمی برون

تیری فکندی سوی من کردم دو نیمه در دلش / برداشتندش چنبری نیمی درون نیمی برون

عاشق کشی تا کی کنی بر گور مشتاقان نگر / وآنگه کفنها را نگر نیمی درون نیمی برون

بگریستم گاه وداع آن غمزه آری خون چکد / جایی که باشد نیشتر نیمی درون نیمی برون

دیدم میان ماه گو گرد گرفتار خسوف / رویت ز زلف پرخطر نیمی درون نیمی برون

وصف هلال ابرویت در گوش آوردم ولی / دیدم ورا بار دگر نیمی درون نیمی برون

از بیم زلف سرکشت گشتند سروان خاک ره / داریم خنجر زیر سر نیمی درون نیمی برون

دو دم بسر بر میرود تا دیده‌ام خط ترا / در آن لب همچون شکر نیمی درون نیمی برون

جانت گوی در بدن دست توانند آستین / در دیده دل ز اهل نظر نیمی درون نیمی برون

با سنبل و گل نسبتی نبود خط و روی ترا / ماریست در آب شمر نیمی درون نیمی برون

با تیر خود بر کوی ما هر که که آید نگذرد / تا بینم او را در جگر نیمی درون نیمی برون

سلطان اعظم مرتضی کو راز دربانان شدند / اقبال با فتح و ظفر نیمی درون نیمی برون

بدخواه او را استخوان از لاغری دیدیم تو / مانند چوب چنبری نیمی درون نیمی برون

هر چندی کو شد عدو در زیر بار محنت / چون کوه برف اندر زمین نیمی درون نیمی برون

زان میان کوه غم بدخواه او بنمود رو / همچون بز از طاق کمر نیمی درون نیمی برون

سوز غمان بدخواه را می‌سوزد و خوی شد / چون هیمه و کانون تر نیمی درون نیمی برون

هر کس که همچون نافه یک موی حسد از سر گرفت / راندش قضا تیغ قدر نیمی درون نیمی برون

باشد درون مدعی پیکان تیرت دمبدم / چون چنگ مرغ آبخور نی درون نی برون

در روز کین بی لوحش تیغت نبرده از غلاف / ماننده تیغ پدر نی درون نی برون

دور او فکن بدخواه را از خویشتن چون از کمان / کز خانه دارد پر بدر نی درون نی برون

بدخواه همچون آسیا سرگشته گردد انجمن / بار غمان دارد دگر نی درون نی برون

وصف تو باشد در دلم مدح تو باشد بر زبان / بنود از ایشان خوبتر نی درون نی برون

شوق مرا حسنت بسی در ظاهر و باطن بود / باور نداری بر شمر نی درون نی برون

یعنی درون نی برون در باغ چون باشد شجر / پیک ورا باشد ثمر نی درون نی برون

در فکر تو مانده ام از بهر در معنوی / همچون صدف بر حلق نی درون نی برون

چون در میانه خانه ام هر دم هزاران قرص جو / وا زند پستم در کمر نی درون نی برون

هر گه که چشم روی شان شادان شوم چون آن کسی / کش بست اندکیسه زر نی درون نی برون

از بس که دارم تنگ جا چون سر بر بالین نهم / هستم من بی خواب و خور نی درون نی برون

از بس که پاره پاره شد بر جامه من ابره اش / بنمود از وی آستر نی درون نی برون

از پس دویدن موزه ام شد پاره ام اندرو / بنموده از آن رهگذر نی درون نی برون

این بار سحر سامری ورزیده ام اندر سخن / کر گشته بودم پیشتر نی درون نی برون

تا چند این مسکین گدا افغان کند روز و شبان / بر آستان مانده در نی درون نی برون

در تنگنای درد و غم تا چند نالد کاتبی / مانند طفل نوزکی نی درون نی برون

از قد و قامت یابم این معنی بسیار را / ورنی که گوید این قدر نی درون نی برون

تا روی مهر و ماه را گردون نماید از هوا / از برقع شام و سحر نی درون نی برون

باد از قصر سلطنت انوار شمع جاه تو / پیوسته در دور قمر نی درون نی برون

ایضاً فی مدحه

بر سقف نیلی کاخ شد سیم مطلا ریخته / وز نخله شاخ شد زرینه خرما ریخته

تا آن کلیم صبح ید بر تجلی کوه زد / شد کوه شام از طور خود چون طور سینا ریخته

شب را شکسته کوزه چین وان ساغر پیروزه چین / در ساغر فیروزه چین لعل مصفا ریخته

دست بروج افشانده زر بر صبح عیسی دم نگر / نقد حواریون نگر پیش مسیحا ریخته

بگداخت تخت شیشه سلطان شب رخ چون نشست / وز روزنش آب کوکبه شد کوکب سیما ریخته

هم از سفیداج هوا گلگونه زد بر رخ هوا / هم شد عروس چرخ را از دست حنا ریخته

این خلعت ساذج نگر گوهر درو درج نگر / گلهای بابونج نگر زین کهف دیبا ریخته

این پر گهر گنجخانه چین وز زر افشان جابجا / در کنج هر ویرانه چین صد گنج دارا ریخته

مستان پستی آرزو بشکسته صبوحی گرده نو / در جام غم کاه از پی آن شادی افزا ریخته

مجلس چو خلد گشت و درو دیده روحانیان
روحانیان از بام و در بر تماشا ریخت

ناهید از پستان قبل خط رسی بمحمل
پستان بهم رخان دل از نقش تو لاله ریخت

پر کنده جانها دل را از خلعه غم علم را
وز نخل صحبت خلق را برگ تبرا ریخت

ساقی ز رخ جام شاخه یاقوت کرده ساخته
صد چون بدخشان ساخته یک جرعه بر خار ریخت

شکل حباب آن مل با فیض حق بر عکس گل
یا قطرهای آب گل بر روی زنبار ریخت

در انجمن لولوست آن یا نقل عنبر بوست آن
یا میوه مینوست آن بر تخت مینا ریخته

مجلس نعیم بوستان جنت بهم پستان
نطع ادیم آسمان گل تا ثریا ریخت

مایده در خلد برین بر پر چو صندل حور عین
دردی که ساقی بر زمین از باده بالا ریخت

مشعل چو خور آتش فشان کرده کبوتر آسمان
چون مرغ گردان جان فشان انجم ز بالا ریخت

از مجمر عود دما دودی گشته عطرسا
صد چین و ماچین خطا بر زلف حورا ریخت

سحر بابلی را اگر کو بهر ارباب نظر
از چوب خشک اثمار تر وز زر شکر حلوا ریخت

مانند نسوان جوان بر رخ فکنده ریسمان
وز طره عنبرفشان عود و عطر اریا ریخت

دف خرج کرده چنبرش رخشان جلاجل اخترش
زد دیده نعل پیکرش مار اژدها ریخت

شاخ نبات قندگران قند خبر قند خند
صد مصر شکر هر دم از قند شکرخا ریخت

هم مطرب از درج گهر در کام نی کرده شکر
هم زلف ساقی گل تر در جسم صهبا ریخت

دل کو چو سیلابی بکف هر چند ریزد بیکطرف
بگذاشته سیه سلف بر کیش ترسا ریخت

صحبت و خور ریکمین چین خوش خوش اما چنین
یا چو عطای باستان بر چرخ والا ریخت

پا بر سر کرسی استاد آسمان در خدمت شاه جهان
او راستی از هر کران خوش در پا ریخت

شاهی که گر همچون قدم کونین را خواهد عدم
گردد چو بنیان ستم ز ترکیب گردار ریخت

آن نکته دانی کز غزل چون زهره خواند در محل
بر فرق پند فی المثل زو درج پیدا ریخت

ای هر دم از چاه ذقن آب رخ ما ریخته
بر ما ز زلف چون رسن صد خیل سودا ریخته

لعل گزو جان نمک صد شور دارد بر فلک
از خنده هر دم صد نمک بر ریش جانها ریخته

پر وحدت چون آه من بر باد داده جاه من
برگ گلت در راه من صد خار غوغا ریخته

بر خاک راست روی تر پوشانده ام ای سیمبر
چون آنکه پنهان کرده زر خاکش بالا ریخته

در کوی تو هر کم گران گشته چکان از نادان
گویا که در باغ جنان تر میوه طوبی ریخته

تیغ فراق غم رسان دور از تو خون بچکان
بر خاک ره پیش جهان هر لحظه قصد ار ریخته

شد آبم از جان و جگر در وصلت نقش در
تب دار را آبی بس از مهر گویا ریخت

ای داغ تو بر هر دلی داری بهر مو بسملی
در راه چون تو قاتلی خون من اولی ریخت

چون کاتبی تا در گذر دیرم هم پات هر نظر
از خانه صبرم سر خاک تقاضا ریخت

هر لحظه چشمت از کمین چون چشم شاه پاکدین　　از کشته در صحرای کین صد پشته تنها ریخته
شاهی که در روز ازل شد جیب جیش مخلل　　در مزرع دین و دول از حق تعالی ریخت

این ابر آتش بار تا باران کرم بار ریخت
سیلاب خوی کهسار را بالا و بر دار ریخت

تا ثور منزل کرده خور ناورده پر بار بر　　گویی بکر زکاو سر مه صحن بار ریخت
در دشت سیلان زمان ثلج مخلل این　　خوشهات کر کوه گران از تف گرمار ریخت
کرمازده زانسان علم کز آتش آن دم گهر　　پیغاشع از ذره کم وز ذره چغبار ریخت
بستاند در که تیغ خور از برف پی در پی　　دیوار تیر بر ترک از هم چه سان وار ریخت
تا خازن گنج ضیا هشته طلسم شیر را　　آتش زدم چون اژدها هر سو بیدار ریخت
کو بوده دزد خوشه من که باتراز وزن امن　　که عقرب تر زاپستر آن ماه سماه ریخت
گاهی بره کرده کمان بهر قطاع سینه خان　　بر تش رخ ترک آسمان خون بیجا با ریخت
که برده از ذو النون کمین کرگشته کرگ بر بکن　　که در سرای پیرزن آتش همه از ریخت
ان رفت وزان کورکن قطعاتی کوشد سخن　　گشت آن حصار از بیخ و بن بی جنگ و پیکار ریخت
بستان دم از جوزا اگر در خدمت شه چون قدر　　آن شه که در بذل گهر از مهر جوزار ریخت
سر خیل شاهان مرتضی نقد علی آن مجتبی　　کز کان کف سیم عطا اقصی بقنطار ریخت

تا زارع پاسش ضمان نامد زمانه را جاودان　　کی در زمین کین فکان شد تخم اشیاء ریخته
چون او بکین بیرون شود گردون دگرگون شود　　زر کیسه گردون شود سیم مدار از ریخت
کیوان و بهرام ازتهان کز بوش مشک عیان　　چند ز شخص انس و جان سودا و صفرا ریخت
درج دل از ابر غم بذل گهر نگذاشت نم　　سیلاب بیرون از حرم کویی کرطا ها ریخت
میکشم از دریا سخن بحر کفش کشا یمن　　با آدم از دریا برون کان نیز از مار ریخت
کرکمه را بنود علم از جد آن باب کرم　　چند زهم سنگ حرم چون ریگ بطحا ریخته
هم باغ جودش داده بر چرخ و زمانه را بسر　　هم دوحه لطفش ثمر هم پر و بر بار ریخت

ای صبح اقبالت بجا و برزار ریخت
ای مهر دستت زر چو خور شرفا و غبار ریخت

گر باد قهرت از قضا سازد ریاض مستجا　　گرد و ز شاخ امروز از الکبرک فردار ریخت
ابری که در ماذندران کرده در عهدت روان　　گوهر چو فیض آسمان بردن و دینار ریخت
دستت چو مهر زرفشان بر کوهسار برف گران　　بگداخته از زیرسان بر حلق ادبار ریخت
محمود ترا تیغ خون بسمل نیابد خصم دون　　گر خواهد آن رنج درون بیرون ز اعضار ریخت
چون خور که سازد بر که در اجتماع از خرخ وه　　ذات ترا در بجکه نور از مصلار ریخت
خشمت بی اعدای دون از تیغ و آب و کرد و خون　　هر چار طوفان بیکی چون آورده یکبار ریخت

خیلت کرمت اصل ظفر چون بسته روز کین — گرد انده بی پشنگش اگر در کوه خار ریخت

کر منجنیقت کاه کین بر آسمان سازد کمین — گرد وز سنگ اولین نه حصن در و ار ریخت

حرب چو چرخ نیش زن کز نبودت دشمن فکن — مار عدم را در دامن چند زبانا ریخت

کو خوانده همچون لشکرت نصر من الله شش جهت — کاه از زبان خنجرت انا فتحنا ریخت

تا شد چو شمشیرت نگون خصم چو باطل سرنگون — ناحق نشد یک قطره خون اصلا و قطعا ریخت

صد نافه آهو چشم آورده جمع از دشت و در — از شرم خلقت سر بسر آخر بصحرا ریخت

امر لامکان بی تکلف منزل شده رمزی — در کار قدرت هر گلی از دست نازا ریخت

گرد انده خنک پرفت طوفان آب از دشت — هر قطره خون کز تو نشست در خاک سجار ریخت

رخش توان رخشنده خدا از یک شرار نعل خود — چون مهر و ماه و زهره صد بر چرخ اعلا ریخت

در اعتدال ارض و ام کرنامی حکمت حکم — کشتی غبار آسا زسم دیوار غبرا ریخت

از شمع رایت کوی ست تا خور جدا شامه — کیوان بر او آب سیه از طاق خضرا ریخت

افشانده صد شمع سیاه روز رایت بر دو کا — زانسان که خور نور از هوا بر فرق حربا ریخت

خصمت چو طغرای امان آرد بکف عمان — جز خطای جاودان بر خط طغرا ریخت

سر نایت هردم زدن در دفع خصم کوه تن — طوفان باد کوه کن از باد پرنا ریخت

در سد پاست هرکه رو آورده گشتا گو — دستش قرار داد انکه او ان زخم ستم دار ریخت

ای خسرو ایرن علم کش هر دو کون آمد حشم — بر درگهت هر صبح دم اشک نثار ریخت

جود تو هر جا آمده بر خلق زیبا آمده — زینسان سما آمده کز فیض اسما ریخته

شاها پی آن تا کمر آرای بگوش این نظم تر — غواص طبع صد گهر از بحر انشا ریخته

گر کرده ام مدح کمت ور گفته ام وصف صفت — از بحر نظم در صفت لولوی لالا ریخت

این نظم کو هر کوکبه با خط زر وی مرتب — نظام در درج شبه یاقوت حمرا ریخت

نظمی نه از یاد دست این شعری بنیاد است این — گویا ز پولاد دست لفظ و معنا ریخت

دنبال خاقانی بسی رفتند هر معنی رسی — بس نکته اما کسی زان نکته آرا ریخت

ریزد صبا خاک از دمان خورشید گوهر از زبان — فرقت آه در میان از رخنه تا را ریخت

هر چاه کی زمزم شود هر قطره کی قلزم شود — آن آب کی آدم شود از باد خضرا ریخت

هر شعر دان با فطرت آید سوی ملک سخن — چند زهر یک حرف من بحر گهر را ریخت

هر صبح تا گردد عیان عنقای قاف آسمان — وز وی شود دریا و کان سیم اسکندر ریخت

چون قاف با دولت وزر تا بر فرازی بال و پر — گر شمع جودت بال و پر زرینه عنقا ریخت

در مدح امیرزاده شاهرخ بهادر

از ناف مهرب نافه بین پیدا به پیدا ریخت — وان خون تو را از نیفه بین صد چین صحرا ریخت

پر کن خوان فلک تا مضغ گردانی که نان　　از سفره جوشش روان بر سوابا بار ریخت
بر روی یوسف نیل بین و ز صاع دزدان قفل بین　　در مصر حب التین بین اشک زلیخا ریخت
خورشید بکلی چادرش چشم کحل بنگر کش　　کز غیب کحل اغبرش کحال غبرا ریخت
آن قره شوهر لیک شبرکش در رحم دارد چه　　شستی رماد از سایه بر راه آه چنار ریخت
تا کام اطفال جهان شوید از شیر فغان　　زانجم برین مهد روان سر موی قشیار ریخت
با دیو بی درک در حلقه اهل فلک　　بگسست تسبیح ملک زو دانه هر جا ریخت
چرخ مرصع طرح بین گو همچو زعون لعین　　از گنج شب ماران کین بر خیل موسی ریخت
باز فلک را بین تیغ تن تیره روز و دل　　چون مرغ جان خصم شه پر کنده بر ما ریخت
دارای چستان سنان کنجر و چشم و نشان　　کاب سنانش در جهان بر کز پلنگ خار ریخت
عالم پر اسفیداج شد مند بستان تاراج شد　　وز بال طوطی عاج شد صد پیل بالار ریخت
از پر طایر بر بدن پر دیده دیر بن پر یمن　　شمشیر خور خون پرن بر مد او از ریخت
هم گرده عمان و تل بلور تر در بغل　　هم کشته از ین گردان بجبل کرکس هویدا ریخت
آن فاتح ابواب تا داد فتح باب　　بر بحر و بر سیلاب چون خون بصحرا ریخت
صبحت یاران الصلا کان ساقی ساغر کا　　قد و سیاه را از ضیا فی بر صیلار ریخت
ساقی ز نظم همدمان فردوست دیوان امان　　بر هیکل نوسان زمان زین سلک گوبار ریخت

خوش

چشم طرب بانوم من در ابر صرصر من　　زو بهر ذبح قوم من صد عید اضحی ریخته
شد روز عشرت شام دو از نو هلال جام جم　　تا عید ما پینی فروزان عشرت افزا ریخت
رندی که بی بوی زنقب بی جرعه جوش عشق بین　　از جرعش اکنون سرطان ما فوق حمرا ریخت
گلگون بتا نوی کهن باهم و اطراف چمن　　بر خاکها جناب درج خوی عذار ریخت
در بزم گلشن دور را زاجرخ برده دور را　　شبنم بسان لؤلؤ را بر سر ثریا ریخت
مطرب بفصاد دل خواسته بر زلف عود افشان شده　　ساقی چو گل خندان شده وز خنده صهبا ریخت
با مجمر خور ناصیه عودی که گشته تعبیه　　خاکستر شج چون غالیه در جیب حورا ریخت
خشک و تر نوروز و دی بر باد داده صوت نی　　در دو فراغ کاسی ی بر دی و زدا ریخت
روح الله جان را قضا نقل بو آید از سما　　بی آنکه گوید ربنا از ل علینا ریخت
باران جوشش بی مزه کرده جو زمزم چشمه　　در کعبه باطن همه اصنام اغوار ریخت
جبر مرغ انجمن و ز شاخ سدره باب زن　　آذر چو شمع زر لگن نور از تجلا ریخت
چنگ و بریشم را به بین دال و الف با قرن هم　　داده که دیدت انجمن خسته از دار ریخت
چون قصر زرین پنجره دف کرده پر از منظره　　وز نقش های دایره صد دیر ترسا ریخت
عودی شده موسی پیر در عود و مضراب شکر　　هر گوشه زان چوب ترین من و سلوی ریخت
نیهای مریم آبستن بی دم برین طیر گلین　　چون عیسی معجز فن روح معلا ریخت

محتجب از واقعه عشرت شباب انگیخت — عشق از رنگ پا تا سر آب فرو دار ریخت
وقت صلوة و جان ما از پی خود حیران — نقل آسمان بر خوان ما انجم نگار ریخت
با فکر جامع کش امل آرد شود فی الحال حل — دست تحرک گشته شل پای تیز رفتار ریخت
مجلس شده عین نعم چون بزم شاه محتشم — کش دست منعم در قدم نقد سوی ایثار ریخت
خضر سکندر رتبه جمشید دارا دیدهٔ — کو چرخ را از کوکبه انجم عطایا ریخت
شه پشت دیوان ازل کو قبل از اصغاء مثل — صد درج در بر اغ غزل از درج اشعار ریخت

ای باد زلف پر شکست آب رخ ما ریخت
خاکستر ما آتشت بر باد یغما ریخت

گر پخته مشعل مه زد صد آرزو در دیگ جان — عشقت زده سر پا بر آن وان محابا ریخت
گردیده زاهم آن دلبر دشنام زبان چون لعل رطب — با دی چنان نبود عجب کز نخل خرما ریخت
عشقت زر و عبده در خانه صبر آمد — پای گل آور پی شده دست گل ابرار ریخت
من غرق طوفان بلا و رخانه دل دایما — پر دو بکا سیل چشم ما جان سیل غوغا ریخت
بی تو طلسم شده تنم از چوب دکان گر دو ضم — پیش مراد و زنی تو هم چون پور سیسار ریخت
تا از درون نامه جدا صبر بر هنه مانده پا — چشم زجاجی ریزه را در راه عمدا ریخت
تا کار تن آن دل شده جویای خلقت آمده — چون خانه آن سود از ده در سیر سو دار ریخت

هر گه که گردد تکیه گه زلفت ز باد صبحگه — همچون قطار خنگ شه مشک مطرا ریخت
شاهی که تا بنیان و جان گردیده حکمش ارزان — از تیغ پس وزن عمان شطرنج دعوی ریخت

تا یوسف خورشید بر قصر زلیخا ریخت
نار خلیل گرم بر زان مار عیسی ریخت

رجان دم من پیچ بدن گشته چو روشن نخ شکن — بس کاخ هر جان شکن زان منت ابرار ریخت
آن ایکون باغ کهن چون نخل بر دار بیخ و بن — طوفان آتش را سخن در خاک اشعار ریخت
تاب خورشید آن مشتعل با روغن گرم حل — گز تف خور گردیده حل و ز چرخ والا ریخت
تا مریم آسا از وطن نزدیک چلیپا کنده تن — همچون مسیحا از دمن نوساب اسرار ریخت
از خانه کرده خوشه جا آن دانه تارع الف — جو تخم زرع را بجا چون زرع صحرا ریخت
زانجا شده سنجیده زر زان کان کف روشن گهر — در کیش سیم بر بنیا و سپر ار ریخت
انگوس و انگشتری کمال دیگ روشنده — زو تیره واکه مه شمع و زماه قمرا ریخت
خون خورده وان صیدکن در تیغ سیب جا کن — چون آب از آن کنده تن در دلو در وا ریخت
از دلو شست انداخته در بحر ماهی ساخته — چون صید خود شان ساخته بر تابه تا تار ریخت
طرز اگر کار همه چون دیده زر بار سیم — سیمش دو منتدار همه بر خط طرار ریخت
چون مصریان خوچنگ زن گردیده گلگون دهن — صد نیل تف مردم زدن تا غور و پنها ریخت

می بارد آتش از زبان آن کرم وز آزادیان
گویا که دارد در دهن نفت سیاه ریخت

آن زبده شیر فلک هر جا که باشد چون ملک
زو بر جهان و بر ملک فیض اشکبار ریخت

دریا کف والا گهر شه رخ بجا در کشتی فلز
بر صبح ما الورد و بر سیم سیاه ریخت

چون شیر میدان وغا گز پنجه ناخن وکا
مهر اله بر بیشه دایه پیر و برنا ریخت

آن کافتاب تیغ وی چون کرد کوه چلچلی
ز اعضای اعدا همچو خون چها ظاهر ریخت

تا آب تیغ از گلستان افتد فهم را چون خزان
خاکه بغای جاودان در چشم لاله ریخت

صیدش سموسنای چند اگر باز دارد از قضا
در خاک بیند خویش را نه طاق خضرا ریخت

از تیغ آن روشن گهر چون ز آفتاب انجم
در شام اشکال و خطر از دیده بسیار ریخت

در کین که قدر اندوخته آتش خوش افروخته
ترکیب صفوی سوخته بنیاد کبر از ریخت

ای از کفت صد بذل زر در کیسهٔ کسری ریخت
زنیسان نشد سیم دگر در بذل کس یار ریخت

بس گشت در افشان اشکجه دیده شخص کان
زر قیمت زرد آب آن کز ناخن بار ریخت

یک بیضه دان چرخ بر نامید بزمت زاستین
صد بیضه در کام نحس از آبرا وار ریخت

شخص حسودت در بلا از غم نمی پیچد چرا
کافور از دم غالبا بر مرده اعضا ریخت

از بحر دستت آسمان در دیده قبل از وقع کان
در های دولت کس زبان بر اهل دنیا ریخت

شلت همایون سر همی از بطن مرا آمدی
سنگ عتابی گر شدی از بر جبلی ریخت

در بلده ات یک عقرب ار اکلیل جوید از ضرر
چند بر سر سنگ عقرب جرم ز بالا ریخت

از دزدی رایت قمر بر دیده دست انکم
کش چرخ خم انگشت زر از سیم عوار ریخت

تو مصحفی خصم از گران چند تر اکرده عیان
سبع المثانی در زمان اوراد اجزا ریخت

دایم ترشش کرده جبین شخص عدوی کوه کین
بر تخلخل خلق چین بر شخص خار ریخت

در عهد دستت فی المثل خاک و گل و سنگ و جبل
آورده پنهان وز بغل در چشم دریا ریخت

عمار عمرت کش رسد جاوید بودن زغم
کحل تماشایی به در چشم شهلا ریخت

تا کشته زاید خورد فکل الماس تیغت برق زن
کام فتن را از دهن دندان ابدار ریخت

از سهم تیغت یک گشته جبل را دل دگر
کار زیر تیغش دمی بر اطفال اسار ریخت

از صورت نوعی جهان گر نبودت تابع جان
ای زلزله چند عیان طاق سیولی ریخت

گر طبع چرخ گر روش چه خاست خواهد خورش
چند زمین در خواب کش دندان بالا ریخت

بارد در تمساح وحش آگنج گیرش تحرکش
کان بود در دفع عطش لعل مصفی ریخت

از خاک درگاهت مدد وارد فلک بی حصر و عد
فیاض فیض نساعد وز اعلا برادنا ریخت

افشانده فتح از لامکان بر گرد خیلت عمروجان
جوزان عام گروان بر زلف لیلا ریخت

گر خاک از عهدت کی ریخته غیر از بقر
وز زیبی آن آن دگر کان نزد سودار ریخت

از تاب دشنت در زمین گردیده هم محور زمین | نقش شده آب از دهن کفتار ریخت
غلطیده جابت پر شیر تا ساق عرش شد و دهر | انجار آن از خشک و تر بر راه و کهسار ریخت
روزی که تیغ افشان شود موی بدن پیکان شود | وز خنجر بران شود خون ها دار ریخت
گر افعی رمح ترا یابد عدو دندان نما | در کام منیه فجا تا زهر مفاجار ریخت
شاها منم آن پرهنر کز نظم و نثرم بحر و بر | گوشش جهان را سر بسر لولوی لالا ریخت
هر معنیم کاورده سر بیرون ز لفظ و شعر تر | صد صبح بیرون همچو خور از شام ملدار ریخت
ای پایه گر گوید مرا به گو بود گوشش خطا | زینسان که نظم کیمیا شد فنا و غبار ریخت
رسم جدل دارد بلی هر بزرگی را دو دبی | دجال یک چند ولی آب مسیحا ریخته
جنگست با کرده مرا کان چین ابرو بی خطا | بگذاشت خیلی از جفا بر جان من بار ریخته
که خورده خون فیل غم سم کرگدن پر از سم | با اینکه کرمان هر دم خون جگر از ریخت
بر غوث تا یابد کمی آذر سبوب عیسی دمی | هر سو بخور زر می ز چپار ده مار ریخته
پیوسته چشمم از تیغ چند اشارت در قدح | گویا که از روی فرح ابر دیا بار ریخته
گشت از شکایات قضا این شعر چون رحب ملا | اکنون بشمشیر و عاخون یی او لی ریخته

تا پیر سند پستان فکن مند ز سیل نیلش
روغن مثال کرگدن در چشم چینار ریخته

بوی کرگدن خصم ترا با دو ابر سیل تا | وان پیل چشم عاج سا او را ز منقار ریخته

در مدح امیرزاده بایسنغر بهادر

ساقیا سبزه و گل دارد و پیاغر نرگس | می کشد ساغر و گلها زده در سر نرگس
پیاغش کرنه رخست چرا به صدا | ناخن خورد ز باد پیاغر بر سر نرگس
بسته از خازن جنت قدح سیم و زر نهاد | آن قدح در وسط طوبی و کوثر نرگس
بشنا مایل اگر نیست چرا بر سر آب | جامها بسته بسر همچو شناور نرگس
میزند از دل و پاشش ز قلم می ریزد | زان شکسته است بر من تخته اغر نرگس
چادر اول بدرون قدح از بهر چه داشت | گر نمی کرد قدح پاک بچادر نرگس
بر پالودن می بوده شرم ان کافکند | بر سر کاسه زر گوشه معجر نرگس
کرده کشتی لب آب روان از خشکی | بر کنار ساخته و انداخته لنگر نرگس
بر تحقیق که نی جرعه قدح نوشیده | سر نگون کرده قدح بر صنوبر نرگس
عشق را جام شراب و سر آن کافتخت | دارد آن سر دود اطراف میسر نرگس
پاره از لب کند ش باد و نگر داد بیدار | خواب مستیست که گر دست اثر دار نرگس
سر نهادست بپای گل و در خواب شده | مست خوابست و ندارد خبر از سر نرگس

ای نسیم سحری بت شکنی کن چو خلیل | گر زر و سیم بتان ساخت چو آذر نرگس
برد بالای نشیمن ز زمین چون سیمرغ | زال زر زاده بچنگال ز شهپر نرگس
نام از آن زال از آن گشت که چون پیران | شد سپید سرش و گشت معمر نرگس
پر جامش ز سر خویش از آن تاج دهد | که عصا یافته از خضر پیمبر نرگس
دیدن برف کند هر ره را سوزن چشم | چشم بر برف چه سان دوخته بنگر نرگس
بیضه بیمت نهان در دل آذر کردن | در دل بیضه نهان میکند آذر نرگس
گاه از شیشه برآرد چو شعبده بیضه | که پرد بر سر قرطاس مزعفر نرگس
سیم خر چشم سیاهش بنماید ز صلاح | چون دهد اسلحه را عرض بلشکر نرگس
بر سر سیم و زر خویش چه لرزد چون باد | باد جود کرم حضرت داور نرگس
زر چو ادریس شش پرده نهان سیداره | خامه در عهد سخای شه کشور نرگس
بایسنغر شه فرخنده که در گلشن او | بسر پای زند افسر قیصر نرگس
آنکه در دور کف مهرنشانش نکند | مایه بر سیم و زر چرخ مدور نرگس
وانکه از صرصر قهاری او در گلشن | افسر و بر بیفکند چون گل احمر نرگس
وانکه گر زو برسد نامه زانسو شود | در زمین از بصل خویش فزونتر نرگس
ای که تا باغ عزت تکیه آورده صبح | پای تا سر شده عین زر و زیور نرگس

سیم بر گردن خود میبندد و می‌آید | بهر باج تو چو هر صاحب افسر نرگس
بسکه بر نام تو زد در همه جا که چو آفتاب | کوره و نایچه و بوته فراخور نرگس
بر فلک از رشک گلگون تو داد خورشید | در چمن چون نکند لرزه ز صرصر نرگس
بر دگر کرد افشانی دریای کفت | بسته بر گردن خود سبحه گوهر نرگس
می برد خواب دم ذکرش از آن جان بلند | سبحه‌های ببس پاره و ابتر نرگس
در دو چار از نبود پیکر مه علت | چشم خود چار کند بهر دو پیکر نرگس
خاک درگاه تو تا ساخت چو افسر اختر | افسر خود گذرانید چو اختر نرگس
خصم جاه تو بکرد دعوی فرعونی کرد | گر چو موسی ز عصا میکند اژدر نرگس
تاج کی سلطنه خصم تو ز باد بهری | نخورد جز بهمن باد بشکند زر نرگس
پر سر تاجوری تاج شه از گوشش یافت | تاج با خویشتن آورد و زما در نرگس
دیده در دور تو از دیده خود کج نظری | دید از خانه برآورد بخنجر نرگس
عرصه عدل جهان پیر نعلیت ز تو | کم بچل گشت کند منج نگاه ور نرگس
مستا ز باغ سخن دانی و افسر بخشی | انوری سوسن آزاده و بنجر نرگس

این غزل زهره مگر پیش تو در گلشن خواند
که برون برد سپر از قبه اخضر نرگس

اگر از جام لب تست شکفته بر نرگس
جام از لب ننهد تا دم محشر نرگس

کاسهٔ سیم فکندست از کف و در خاک فتاد / گر شود با گل روی تو دچار نرگس
زان پشیمان دست برآورده و خم گردیده / تا کند خاک ره از دست تو بر سر نرگس
پیش چشم تو چو در خواب که قربان گردد / آن نسیم از آن رانده بخنجر نرگس
گشت دیوانه ز بیماری چشمت چه عجب / گر بصحرا فکند کاسه پر زر نرگس
باد پیوسته ز نرگس چه خبر پرسم از او / وه که چون چشم تو کند است خبر بر نرگس
کاتبی وار قضا تا چه نوشتش بر سر / کاتش از قلم افکند به دفتر نرگس
زنش از چنبر خلق شده دین تا دم زد / از حیا گشت به آب آتش مجمر نرگس
تاج بخشا چو طبیع مرا چون گردون / آفتاب گل و دیده از زر نرگس
نقطه گر نسپرد کلکم شرح گرده / مردم دیده که گرفته آن بر نرگس
دسته نرگس نو چیده ام از گلشن دل / کو رگ جان منست انگشتر نرگس
زیور و زینت این دسته گل راز خرد / بزر و سیم گمان نیست تو انگه نرگس
گرچه در باغ جهان عجب نباشد گاه / در گلستان خود از گلشن دیگر نرگس
عاریت جام مه از مهر نخواهد قلم / بر ساغر نکشد منت زر نرگس

جز بروی سخن من نگشاید در چشم / در نگر تا سخن کیست درین در نرگس
شعر بد پیشه من نیست ز دیوان کسی / گر چه ششصد ک بود در چمن اکثر نرگس
نرگس شعر مرا بوک ز شصت افزون شد / ست از گلشن من از کیست از نرگس
بر دعای گل خلق تو کنم ختم سخن / زانکه اب کردیده ز تکرار مکرر نرگس
بی دعای تو اگر چشم گشاید در باغ / از گلستان جوانی نخورد بر نرگس
تا علی رغم گل و غنچه که کم کاسه شد / در چمن ساغر سیم و قدح زر نرگس
گلشن ملک به آن پایه رساد از جدت / که خورد آب ز سرچشمه کوثر نرگس
در عالم نتوان دم که رساند در باغ / جام سیم و قدح زر بمه و خور نرگس

[illegible]

ای رایت دل قضا بکام تو چون خدنگ / بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ
هم منجه لوای تر آسمان غلاف / هم لشکر علو تر آسمان کرنگ
مرغابیان گوهر دریای تیغ تو / هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ
انجم برای مرکب اطلس از سپهر / بالای سم نهاده چو تجار تنگ تنگ
در دفع گرگ حادثه حلم تراچو قاف / بر عرصه فلاخن همت هزار سنگ

بر ماه روی چرخ قدر تو کاه عرض / خالیست سبز دایره چرخ نیل رنگ

جای که عزم رزم کند نخل نیزه ات / طوبی و سدره شاخ بود چوب خدنگ

وانجا که رخش مرکب قدر تو زین کنند / گردد دو نیم حلقه گردون دوال تنگ

ور خواهی از سپهر جهت وقت کارزار / بر جلد ثور شاخ زنند سدره بی درنگ

مضراب عود از پر جبریل راست چون / دارند عودیان تو در انجمن چنگ

در صیدگاه باز تو هر دم ملک ز چرخ / آیند در قطار پر پرواز چون کلنگ

هر سال بند خصم تو زان می شود زیاد / کان بست بخت بر قدم آمد چو شاخ رنگ

عدلت روانه کرد بلا را سوی عدم / از لام الف بگردنش افکند پالهنگ

قتل سپاه فاقه ز شمشیر جود تست / از بار چرخ تو پس نخل ارجمند لنگ

این قصه بر آن مثل آمد که بهر تنبیه / بیگنت روز معرکه با پور خود پشنگ

فارس هنر کند ز فرس در دم نبرد / مرکب اگر سیاه کند شش و گر ارنگ

دریا دلا مرا چو فکند از در تو دور / موج حوادث از ورق دست نام و ننگ

صد پی سپر نزار با فغان تنگ دل / چون بیک چرخ مشرق و مغرب زدم شلنگ

بازم چو جب در کت افکند جادو هم / مجذوب وار ارند بنم رقت بنک و منک

گفتم بخود ملک و بپایان رسان طریق / تا نام پیش اهل طریقت بود ملنگ

گر قصه مدحت همه دم نامدی شدی / در انبه دام شهر تمم تیغ خور کلنگ

شوم کان مدح تو دارد بلک گوهرست / هر حرف آن بچشم علو جبهه خدنگ

ابیات کاتبی ز دلش آید آبدار / گردند تر ز خوی چو نشینند جای تنگ

تا بر دفع خون شفق در تنور صبح / پرزد فلک بر آتش خورشید موی زنگ

بادا حسود جاه تو در خون دیده غرق / چون که ز مهر غارب و شنگرف از زنگ

جانت ز کاس چرخ و شراب زمیر باد / زانجم فزون در انجمن ساقیان سنگ

در مدح سید امیر محمد شرفی

ای بهار ابر پوشت رشک باران بهار / برق چون لامعه شمع شبستان بهار

صد دمن از غنچه در دورت گلستان دوام کرد / تا بخنده بر طلبکاران دوران بهار

داشت پیکان ابهار از حسن اکنی خار گل / همچو جراحان برون آورد پیکان بهار

خیل حشمت لشکر نوروز را خون ریخته / لاله و گل ریخت خون آن میدان بهار

چشم پر خون بر نقش تو گلزار دگل / یا گل و گلبرگ و یا گل برگ و باران بهار

طاق ابروی تو گر دیدی قضا کی ساختی / صورت قوس قزح را نقش ایوان بهار

نکهت پر است کر بهر فرو ردی بجیب / دست وی کوتاه کی گشتی ز دامان بهار

شد بهار از گل زنوشان گلستان رخت … زان همین لاله است و گل اخماس دکان بهار

می برد پیر سبزی عشاق بجوانی بهی … سبزها را از دو سازد چرخ جبران بهار

ای بت گلچهره و پرون آ که گلگشت چمن … دیر دیرین را زمان از تنگ ره هیمان

ان که یحیی الارض بعد الموت این دم خوانده است … آیتی از یحیی الاموات در شان بهار

بود از توقیع دی بر لوح غبرا پر غبار … شد محقق نسخ آن از خط ریحان بهار

غنچه پیشانی و گل انگشت از خون کرد سرخ … بلبل کم بهره گویا گشت قربان بهار

صحبت گل را غنیمت دار ای بلبل بباغ … زانکه نبود باغ را پیوسته امکان بهار

اتهامات و چرخ بلقیس است یا که صبا … یا وجود است بلبل از سلیمان بهار

آتشش از جانبی و زمهریر از جانبست … شد تموز و دی چه حیث عصیان بهار

برف در دریا فتاد و از کوه چون دیو سپید … شد بعکس قصه کار دیو و بستان بهار

ساحران باد از آب برکه در طرف چمن … هر نفس سازند صد چین بر خاقان بهار

بید هر دم بر هوای قتل به خواهم … خنجر خود تیز تر سازد بسوهان بهار

ظل حق خورشید چرخ فضل سلطان ابوسعید
آنکه ابر لطفش آمد چتر سلطان بهار

سایبان قدر و عدلش باد فرط اعتدال … جسم کم زرشته آمد رشته جان بهار

بر بهار ار او فتد تاب تموز قهر او … آب گردد همچو برف کوه نیسان بهار

ور بنا شد خوشه چین خرمن لطف روان … بر فتد زین کهنه مزرع تخم دهقان بهار

لاله و گل سکه‌های بوسعیدی می‌شوند … بر بدل شش در دکان سکه داران بهار

ای نکو خلقی که انفاس نسیم خلق تست … هرچه عالم راست از پیدا و پنهان بهار

باد نتواند زدن برگ گلی بر گلستان … گر رسد پروانه عدلت بدیوان بهار

شد ز عدلت اسپر ابا و آنچنان کم گرد قوم … خار دیوار گل افشانش گل افشان بهار

این عدالت نامه عدل ترا سر نامه است … راست چون نوروز کامد خط عنوان بهار

مطبخ خوان ترا یک دسته سبزی مرحمت … پخته و خامی که دارد بر طبق خوان بهار

دیده اعدات در تشبیه کام بخت تو … چشم گریان سحاب و روی خندان بهار

کام بدسگالان چمن در ابر نتوان یافتن … ابر لطفت گر نریزد از دبستان بهار

گر نه از حضرت بود خشتی مربع چار فصل … طبع خشت آسمانی گیر دارکان بهار

یافت از تاثیر فرمان تو سرسبزی بهار … ست فرمان ترا تاثیر فرمان بهار

گر خورد ابر بهار از ابر الطاف تو آب … همچو باران جان فرو بارد ز اغصان بهار

حاسدت را هر نفس در باغ عمر از آه سرد … صد زمستان پیر بارد از گریبان بهار

ابر بذلت داد سبزی ریاض عدل را … آری از باران نوروز است سامان بهار

گر نباشد بذل بود عدل ای انوشروان ما — زانکه کم بارانی آید ابر خندان بهار

شد برای ظلم ویران زاعتدال عهد تو — همچو قصر دی که گشت عهد ویران بهار

گر بهار از غنچه بی امرت گشادی یک گره — ریختی همچون نگر کز کام دندان بهار

ور نبودی از ثناخوانان بهارت صبح و شام — کی چو بلبل کاتبی بودی ثناخوان بهار

پرورا از آب لطف خویش آیم ده که من — سبزه بی آب را مانم بپایان بهار

در خزان چرخ زرد و شستای آه پیر — از تموز فاقه بخشم راست چیران بهار

من سیل دیده ام در کوه و دریا کو زمین — ابر اشکم گشت از افلاک طوفان بهار

شور من در باغ مدحت راستی موزون گلیست — باغ از این خوشتر نخندد گل بهران بهار

گر بهار از گلشن این نظم بوی بشنود — پشه از صوت بلبل باشد افغان بهار

زاعتدال نظم من نبود عجب گر خلق را — از زمین دل دمد چون سبزه پستان بهار

از بهار از فصلها خواهند برهان در کمال — لاله زار این سخن کافیست برهان بهار

تا سپاه نای و نام آوران نامیه — از پی رزم شتا پوشند خفتان بهار

باد خلقت بهره ور کاید نهال عدلش — اصل و فرع میوه باغ و گلستان بهار

ایضاً له

چو قوس ابرویت از نوک غمزه ناوک ساخت — هزار عاشق اگر دید کار یکتک ساخت

ببندی

ببندی آن گل عارض چه میکشی دردم — که خرمی نتوان از بهار خشک ساخت

فراز نون دو ابرو چو دال جبین تو دهد — ز مصحف دو جهان ورد جان تبارک ساخت

ز کوی تو نبود مرتبه ای مبارک تر — خوش آنکه خانه در این منزل مبارک ساخت

دلم بیاد نوای گلبت در دره دشت — سرود انجمن از ناله چکاوک ساخت

بر آب دیده من رحم کن بیا بشکی — که شب بهجر مرا ماهی سرشک ساخت

طریق مهر تو و حب سید آنکه نیافت — ز شاه راه یقین دور ماند و با شک ساخت

علی سخای حسینی نسب که از ره رأفت — نشد مخالف و کار بزرگ و کوچک ساخت

امیر ملک محمد که خاک راهش چرخ — بر سینه چو خورشید تاج تارک ساخت

ز بخت نیک بران شیر دل که شد سگ او — بنیک دشمن ام اردشیر بابک ساخت

توئی که بخت تو مانند او بستاد بهم — بسی امور عجب در زمین اندک ساخت

ز بحر قدر تو هر که که لامکان رو کرد — نجات زورق از این قلزم سمک ساخت

پی مطالعه دفتر تو چرخ کهن — ز آبگینه انجم هزار عینک ساخت

بیان نسخه اجلاس نمود زمان — ترا بدفتر تفصیل اصل فذلک ساخت

حسود جاه ترا بار ما دل و سینه — رفیق تنگ نفس بر ضیق مسلک ساخت

تو برتری ز اعادی مثال سوره قدر — که حق ز شرتش جای فرق لم یکن ساخت

کسی که با تو درین دشت لاف شوکت زد — چو خارپشت ز شوکت قضاش شوکت ساخت
برای بندگی خدمت تو والی هند — سیاه پوش شد و نام خود مبارک ساخت
برای بخیهٔ قدرت او سپاه سپهر — نجوم جام و سنیداج صبح ابلک ساخت
چو ماه چارده آنکس که زد بعکس تو دم — هلال وار سپهرش بدن منک ساخت
نشاند جود تو خورشید را به حلاجی — ز چرخ قوس و ز اغصان سدره‌اش حلک ساخت
تجلیات فصوص کلام تو بدلیل — صحایف لمعات فلک از فنک ساخت
هر آنچه چو بخت خواند کاتبی چو من — بکلک و گزلکش اصلاح کرد و حک ساخت
یکی لک از کرت این قصیده لیک رهی — فدای راه تو خواهد هزار ازین لک ساخت

چه باک از قفص تن شکست بال و پرم — که چرخ دام بلا بهر مرغ زیرک ساخت

مرا ز مهلکهٔ غم جان بجان برم که جهان — پی هلاک من از غم هزار مهلک ساخت
سپهر بر پرم گوی گرد و قد چوگان — خواص گردش سیرش بفعل کودک ساخت
بگلستان تو دارم امید برگ بلی — مهم سعدی شیراز از اتابک ساخت
مدام تا که بود زهره کو بریشم چنگ — ز تار رشتهٔ جام جم و سیاهک ساخت
درون انجمن باد ز هر جز خنیاگر — که جام عیش تو کام طرب محک ساخت

در مدح سلطان ابوسعید

آینهای چرخ نگر کز برای آن — ای صیقلی شد آهن زنگ اندر آینه
آینه خانه ساخت زلیخای شب ز نجم — تا یوسف مهش نگرد از هر آینه
مردم که امهات و آبا نظر کنند — بینند در هر آینه خود را هر آینه
بگر زمین هر آینه کز ان چرخ جست — آمد برای آری و نامد هر آینه
رفت آنکه چون بنات خرابات وقت خواب — کردند امهات بزیر سر آینه
با آنکه در تمیز بد و نیک خویش نیست — فرزند را به از پدر و مادر آینه
شد دختری چنین متولد چنانکه شد — از بهر مادر و پدر آن دختر آینه
خاقان صبح بین که سوی ملک روم زنگ — از چین روانه ساخت شبی قیصر آینه
آمد زدود آتش شب قرص گرم روز — روشن برون چنانکه ز خاکستر آینه
شد محو از تشعشع خورشید جام ما — چون پیش روی آصف دین پرور آینه
خورشید ملک امیر محمد که رای اوست — بهر عروس جلوهٔ زیب و فر آینه
بر کشوری که ظل فکند برق همتش — گردند سنگ و خشت در آن کشور آینه
دارند امهات بگاه سوارش — هر یک ز چار نعل سم اشقر آینه

هر صبح زانکه عیش دختران چرخ | پنهان کنند در ته نه چادر آینه
مشاطه وار ترک فلک روز بزم تو | بهر بنات نعش کند خنجر آینه
ای آنکه گر کنیز تو نبود عروس صبح | بر روی صبح خود کند خاور آینه
گر از زلال رای تو بر باغ نم چکد | آرند همچو برگ درختان بر آینه
بهر تیز مردم آبی بعهد تو | چوب سفینه شانه شد و لنگر آینه
دم سرد می عدو چکند با ضمیر تو | کی از دهان مرده شود دیگر آینه
نبود عجب که بر سر عمان پی کفت | در عهد دختران تست کند اگر آینه
از خال اشهبی که رخ همدم ترا | نزدیک فارسان بود خوشتر آینه
خوش شانه ایست دست تو بر عروس ملک | کش در بنانت است زبان آور آینه
هر جا که آفتاب ضمیرت طلوع کرد | چون آب منجمد ز عرق شد تر آینه
حاسد ز آب خضر ضمیرت ندیدم | یاجوج را کجا دهد اسکندر آینه
گر مطربت جلاجل دف چرخ داد | سازد برای زهره خنیاگر آینه
کلک سهی قدت که شد آینه اش دوات | مشکین خطیست کرده پر از عنبر آینه
همچون زلال بحر حدیثت ندیده اند | خوبان آهنین دل سیمین بر آینه
مشاطه عروس دلارای نظم تو | مقراض حور زهره کند واختر آینه

بر کلاه اهل حرب پس از من شدی | دادی ز ذوالفقار خوش جوهر آینه
فرزند حیدری تو و در دست دشمنت | هر دم خراب تر شود از خیبر آینه
نه طوطی سپهر ندارند چون ملک | جز آفتاب رای تو تا محشر آینه
تا نو عروسان غزلت گشته نامزد | دارد ز آبگینه نه منظره آینه

ای ز آتش جمال تو چون اخگر آینه
وافکنده شمع روی تو آتش در آینه

دارد به دور روی تو چون جرم آفتاب | پیش دهان عیسی پیغامبر آینه
عکس از قند بر آینه از شکر لبت | گردد ز شکرت طبق شکر آینه
در چین اگر ز شکر لعلت رود حدیث | طوطی صفت ز شوق برآرد پر آینه
آینه غیر نعل سمندت نباشدم | گر سازدم چو مهر سپهر از زر آینه
مجنون عشق را شده جا از عجب | کافیست در میانه کوه و در آینه
هر که بروی آینه خندید لعل تو | دامان خویش دید پر از گوهر آینه
ما با مغان خوشیم که از بهر یک دگر | هستند مومنان پی خیر و شر آینه
پیکان یار در کف عضویست هر دم | بر تن کجا دهند یکی دیگر آینه
دریا دلا گر آینها ز اسعد و روی | من ساختم برای تو از گوهر آینه

هر بیت من گرفته چو خوبان نو عروس
بر کف نهاده بی مشاطه ز نور آینه

جانی نداشت آینه اما ز حسن طبع
کردم چو روی خوب بتان جان در آینه

حکم ترا ز بس خجل ابیات روشنم
هرگز نساخت ز آهن و روی گر آینه

هر چند تیره روز چو چرخم ولیک هست
در طی پردهای دلم مضمر آینه

سنگ اجل گرم شکند شیشه بدن
هر پاره زان بود پی یک دلبر آینه

خون دل است شفق در زجاج چرخ
بی عکس سرخی نبود احمر آینه

چشم بخواب و میطلبد تخته از نجوم
مانند اعمی که کند زر آینه

زاه بنفشه بار دلم مه کبود شد
زانسان که در برابر سیسنبر آینه

آیینه مشاهده جز زانویم نبود
دردا که شد ز سودن رخ مضطر آینه

گر شد ز جیب آینه زانویم بهمکار
دارم ز ناخنان قدم بی در آینه

چرخ ار ز درد روشنی دل جو خویش
روشن کجا شود ز دم اژدر آینه

بر بنات معنی دیوان کاتبیت
خط گل و خامه گلکش و دفتر آینه

این شعر حرف حرف دعای ضمیر تست
زانست حرف حرف دعاگستر آینه

بلقیس دور را پسینه چرخ را مباد
جز رای همچو آینات دیگر آینه

ایضاً له

نام لعلت نقش اگر سازند در حرز دوات
نی قلمشان عسل گردد ز موم پر دوات

آهوی من نام خطت کی توان تحریر کرد
گر نباشد شاخ سنبل خامه و عنبر دوات

گر نویسم نامه از زاری خود بی خطت
خامه‌ام بر نامه گرید زار و مجبر دوات

آب تیغت جویم و سودای باطل بس غلیظ
خامه را در دور خطت شد زر پیکر دوات

چون من از سودای خطت شد سیه خون در رگش
زان خورد در رگ ز فصاد قلم نشتر دوات

در خط وصف لبت کلکم سر اندازی نمود
بر او می شد مرکب گوی ساغر دوات

خامه‌ام تا با دوات اوصاف حلوای تو گفت
لیقه را چون رشته شیرین یافت در حنجر دوات

کشتی نوح است عالم را دو آتش شد او
گرچه طوفان زا بود عمال را لنگر دوات

وادی النعمت همچون فرش از روی فیض
پشته جا زان کند در جانب ایسر دوات

تیر را چرخ ار بدورش خواند کاتب باک نیست
پیش جایی می نهند آری پیش تنجر دوات

چرخ میمالد زحل را بر دو آتش در نشان
جبهت گویا میکند روشن بخاکستر دوات

از پی خضر خطش کاتب چو ق روشنست
می نهد دل بر سیاهی همچو اسکندر دوات

ای دو پیرایه تیغ ذوالفقار تیغ کلک
وی زر چین خط ترا چند چون حیدر دوات

دفتر قدر ترا گردون خط و انجم نقط / کاتب رای ترا خور خامه و خاور دوات

از برای جرم کلک سیه قرطاس را / با جل ابریشمین بر در و در سفط دوات

خازن فردوس دست میل خط گر کرد / گشت غلمان خط و طوبی خامه و کوثر دوات

گر نه اعجاز ید بیضا دیدی کلک یار / ورنه از جبریل کلک یافتی یا در دوات

نی کلیم آسا زهی نوک عصا بر نیل کلک / نی خلیل آسا خلاصی دیدی از آذر دوات

دود ده چرخ دوات گر نگردیدی زحل / چون قلم صد داده جان دیدی از خنجر دوات

قوس را گر چله بودی مشتری گندی زهم / تا بجای لیقه کلک کردی آنرا بر دوات

لایق کتابت اربودی دوات آهنین / ساختی مریخ صدری آهن خنجر دوات

سر نماز شام از شب سواد خامه ات / کاتب خورشید بر تخته اغبر دوات

تیر را از مهر خلعت بر فلک زاو مار چنگ / پر بریشم میکند ناهید خنیاگر دوات

کاتب افلاک تا طرز انویس رای تست / از زر آتش مست مملو چون خور دوات

با دوات سیم نه کی سر دار دخامه ات / کش بجز ابریشم اندوی نیست نیکوتر دوات

دور از کیمخت سبز چرخ اگر دوزد غلاف / کی ز شرم همتت گردد بران همبر دوات

خواست تا گردد دوات شستشر سپهر / مهر کها لایق پستور نبود هم دوات

خامه ات را بی فروزد از پی عطر مشام / زیر دامن عود عنبر باد چون مجمر دوات

حاسدت را انجمان جبل و کرب غاشیت / گوش نید اند کرش بی پرسی از بسط دوات

آشنای فضلت این کار بلب خط و خامه را / آتش از بسر دی زند در دست چون اخگر دوات

کاتبی آسا زبی سیمی ندارد هیچ برگ / در شبستان خانه سر دود و چشم تر دوات

وصف موج آب بحر فاقه و کشتی فقر / گر نویسم گردم چون خامه بی لنگر دوات

میل کلکم میکشد در چشم بکر نظم کحل / سر سیه زان آمد دوات من مجان دیگر دوات

جز دعایت گر نویسم چون کرام الکاتبین / جرم هم سر کمون سازد بیک شب بر دوات

تا بجنجل سازد از قرطاس و افشاند شکر / طوطی نزد من قفس کرش ست آبشخور دوات

کاتب قدر تراکش کرسی از خطاییست / با دستاق عرش کلک و قبه اخضر دوات

ایضا فی مدحه

یاقوت بار شد کف کوهستان صبح / یاقوت آفتاب برآمد ز کان صبح

صندوق پیش افلاک شد و زر گسیر / چون گل سفید ساخت یک دم دکان صبح

صبح از سپاه زنگ نشان میدهد بمهر / زان شد در از جانب مغرب عنان صبح

راند از نگاه و خود چو فریدون کار رمح / ضحاک لیل را علم کاویان صبح

منزل گشته بر سپهر چشمه کاروان / ان چشمه روان نگر و کاروان صبح

در عرصه که کشتی انجم معنت / خفت ز زاو فکند بدیع الزمان صبح
طاوس روز شهپر خود ساخت باد زن / شب چون مگس ز بیم رنگستان صبح
افکند گرگ دره فرعون شام را / کاه از عصا که از ید بیضاستان صبح
شد پیرهان شب بدر از خانه سپهر / تا دست و پا دراز کند سیمیان صبح
در دور خواجه از زر خورشید آسمان / زنجیر عدل ساخت انوشیروان صبح
اعظم طلیع دولت و دانک رای اوست / کوکب فروز کوکبه آسمان صبح
فراش آفتاب بدعوی رای او / با چشم و دست پنبه زند سایبان صبح
طاوس رایش ار نکند جلوه بر سپهر / نی باز ماند و نی آشیان صبح
آنرا که آب و نان ز سر خوان جود اوست / داند که چیست چشمه خورشید و نان صبح
ای شهسوار رای تو در گیر و دار ملک / مانند آفتاب عنان در عنان صبح
در جست و جوی کعبه قصرت ز دست چرخ / شد عمرها که گشت سفید استخوان صبح
هر صبح پیش از انکه برد نامت آسمان / شوید دهن بچشمه آب روان صبح
گر آفتاب سیمکش مطبخ تو نیست / بس چیست چنبر فلک و ریسمان صبح
ور صبح نیست مژده رایت چرا بهم / خورشید را چو پنبه نهد بر دهان صبح
صبح ار رود ز سایه خورشید رای تو / چون قصر شب سیاه شود خانمان صبح

جانها بخاک درگه قصر تو مایل اند / چون ذره ها بجست ز زر اپستان صبح
چون آفتاب مهر تو تابد ز شرق کن / هم شمع خور گداز ده و هم شمعدان صبح
خصم ترا که همچو شب افتاده تیره روز / یا تیغ آفتاب کشد یا سنان صبح
روشن دلان ز دولت مهر تو می روند / بالای گنج زر همه وقتی پا ن صبح
هر صبح گرد در سر نام تو هر فلک / وانگه فکند نقطه زر در دهان صبح
بر جبین اگر در انجمنت خواند این / چرخش قمیص زرد دهد و طیلسان صبح

غزل

ای جرعه لبت می چون ارغوان صبح / از دو هر رخت ورقی گلستان صبح

جان از درازی شب هجران بلب رسید / ای صبح عاشقان ز که جویم نشان صبح
ما را چو جام گشت بدور رخ تو خواب / خواب از کجا و اهل صفا در زمان صبح
صبح ار نسوخت ز آتش مهر تو در درون / از چیست داغ تازه آتش فشان صبح
در دور آفتاب جمال تو دم بدم / نالد سفید مهرش هر از فغان صبح
از بس که داشت آتش مهر تو در درون / گردید شاخ شاخ ز گریه زبان صبح
روی تو رای مملکت آرای آصف است / یا جام مهر یا جم گیتی ستان صبح
خورشید طالع اعظم روی و رای تست / گر شرح آفتاب کنم در بیان صبح

شوم که آفتاب بصد پایه زد فرو / بر بام نه فلک شد از بن نردبان صبح
بر سواد وصف تو کان شور کابست / یک نسخه کاغذست کران تا کران صبح
خندد همیشه صبح مگر قرض دار نیست / یا رسم قرض نیست مگر در جهان صبح
زین پیش بود قرض و برای که زر آب / آبی که بود رنگ ببندش ضمان صبح
هر صبح ادای قرض کان بود بنده را / صد روز تا برات نشد این کان صبح
شب در ذخیره مرکب و قرض گرانش / بخت رهی هنوز بخواب گران صبح
از تاب گرمی دل سوزان و آه سرد / پرم دم شباب چو بخت جوان صبح
در دور پیرهن شفق و قرص آفتاب / بی خون دل که دید لب نان زخوان صبح
گر دیده شد سپید و دم عقیق خون بار / من همچو صبح صادقم اینها از آن صبح
از وصف شمع رای منیرت که زنده باد / چون تیغ خور دراز شد این داستان صبح
زان شد دعای صبح مرا ورد جان که ساخت / اوراد جان دعای تو اوراد خوان صبح
تا زیر زین مهر بود نقره سپهر / تا نقره خنگ چرخ بود زیر ران صبح
برگستوان و آب ترا صد هزار باد / چون نقره خنگ خاور و برگستوان صبح

وله

ای ترا بر دعوی خوبی خط و عارض گواه / حسن را حجت سجل کردی بدان خط سیاه
آستانت را چو اوراد ملک تقبیل / چیست او را مدعی ملک بنشست این نگاه
گر نوشتت حکم بر بطلان عقل و حجتی / قاضی برحق ندارد جانب باطل نگاه
هجر جان می‌جویدم اثبات کن بطلان او / چون وکیل جان مهجورم تویی ای پادشاه
جان چو می‌بخشم دو ابرویت زبن بر وجه شرع / صحت نقل و ثبات عقل می‌جویند آه
هیچ کرد افزون دهانت دعوی بی‌جان‌دهان / شرع می‌گردد بسوی وه چه باریک است راه
گشته معشوق و تو انبوه دیت در شرع عشق / کار شرعی کن ولا یعنی ز قاتل خون مخواه
مردم چشمم اگر گشت کی جویم دیت / زانکه او طفلست و شرع طفل را نبود گناه
کشتنی خواند مرا منظور و شاید در نظر / نیست جز الطاف صدرم این زمان امیدگاه
هر چه باده کاید از دوار القضای حکم او / در بساط از فیل او شطرنج نشاید تاخت شاه
گر بشد ده کده‌ای چرخ بر تن عقل کل / کی تواند کرد در دریای رای او شناه
ای فلک قدری که رایت را چو خوانم آفتاب / آفتاب زرفشان بر چرخ اندازد کلاه
ظاهرت معلوم در عالم بعلم مدرسه / باطنت معروف در عرفان بعرف خانقاه
برق حکمت میزند در خرمن آتش فسق را / تا درین مزرع نگردد زرع دین را خوشه کاه
عنصر گردون بشکل نقطه نون تو شد / یعنی ارکانت خراج فیست با قدر و جاه

ور نه بیش از ضمیرت بودی انوار نجوم / کی کشیدی بار انجم چرخ با پشت دوتاه
در بساط قدرت ار شطرنج را بودی مجال / چرخ فرزین گشتی و چوب نهال سدره شاه
رات شد طبع جهان در عهد عدل آنچنان / کز نسیم غم گران همچون الف روید گیاه
سرورا با من ندانم مدعای چرخ چیست / کو مرا بی موجبی سرگشته دارد سال و ماه
تا ون کو بند و چرخ استخوانم سر بساخت / ذقن از چشم مهرش نیست در حالم نگاه
خوردنی در خانه من جز غم و سوگند نیست / میخورم سوگند کین غم ساخت احوالم تباه
زین تباهی میکشم تنبیه گردون را و لیک / طبع آن غافل تغافل میکند زین انتباه
کی رهد شهر دل از یغمای خیل قاسم / گر نیارد داورا کرامت از اعطا سپاه
از بهار مدحت شد عقل و طبعم عین فضل / در ربیع آری بود مملو ینابیع میاه
راستی را گر ستام من مجازست از عراق / از دعایت میکنم کسب دعا در صبحگاه
تا در احکام قضا اجرای برجیسی بود / حاکم دار القضای کل بفرمان اله
سنت عشرت باد و نوش آن پستان محکم / زانک احکام تو آمد دین و دنیا را پناه

و ایضا له

پیاله نوش که شد باز جلوه گر لاله / چو ابر مست شود جرعه ریز بر لاله
بخاک لاله پستان لعل سیل درست / مگر که داشت بدخشان زمین مقر لاله
سپید شد سپر کوهسار و دیده برف / در انتظار که کی دمد از سپهر لاله
چو عاشقان سر پر خون نهاده بر کف دست / بفرق آتش و در پای نیشتر لاله
بکوه طبل بشارت از آن نوازد کبک / که یافت بر سپه گلستان ظفر لاله
چهار سطر خطا دید آمد یاقوت / ز دست بر سر روی خواندش ز بر لاله
چو عاملان بدمن بسته دیده خاکستر / شکنجه چند خورد چون نخورد زر لاله
بباغ و روضه درختان ز لعل و یاقوت بند / بهشت شد چمن و نخل بارور لاله
کهی زمرد و که لعل ساخت گاهی مشک / شکفته باد که دارد بسی هنر لاله
کهی که ژاله فشانی کند سکندر باید / ز آب خضر بیابی دهد خبر لاله
ز نور شعله خود بر و بحر روشن ساخت / چو تاب مشعل دارای بحر و بر لاله
گر خواند این غزل چون نبات در گلشن / که کرد جام نوشتن نی شکر لاله

چمن ز خون دلم گشت سر بسر لاله
کشای نرگس و بر گوشه نگر لاله

بروز هجر تو گر دامهای خونینست / اگر گلست مرا در نظر و گر لاله
بدان هوا که پرد همچو من بکوه غمت / ز کبک کوه کنند وام بال و پر لاله

وگرنه چهره و چشم تو خواهدش خون کرد
چرا به خلعت سرخت جلوه گر لاله

بهر طرف نه ز باد هوا است جستن او
که از خدنگ غمت میکند حذر لاله

برای پستن خون کرد جمع خاکستر
که دارد از تو بسی زخم بر جگر لاله

بکوه و دز چمن خون تازه میچکدش
زبس که پر زده دور از تو بر حجر لاله

ز شوق نرگس مست تو گشت دیوانه
که داغ کرد ز سودا میان سر لاله

در آرزوی تو بسیار دیگ سودا پخت
ز خام و پخته چنین داشت ماحضر لاله

ز تیر چشم تو گر تیغ کوه میگذرد
فکنده چون عدوی میر دین سپر لاله

بهار گلشن عالم ضیاء الدین احمد
که ماه ساغر او راست جوهر لاله

سحاب همت او تا نگشت گوهر بار
نکرد خنده یاقوت پر گهر لاله

غبار مشک فشان سم سمندش را
مثال سرمه کشیدست در بصر لاله

زهی ریاض ترا گل اختران شبنم
ببار قند تراچرخ سبزه خور لاله

گر ز دست تو نوشیدی که چون نرگس
بیک پیاله ز گل شد شکسته تر لاله

سموم قهر تو گر بگذرد ببغشه کوه
دگر چو برف نه بیند ز گرد اثر لاله

بی غزال کوزنی که داغ تو دارد
زکاسه سر خود سازد آبخور لاله

دم شکار گذار ار کنی سوی کهسار
بکاسه چشم زند آب رهگذر لاله

ز بر جبه که صید تو کوه گرده کمر
برون ز دشت چو صحرانشین حشر لاله

نسیم قهر تو زان کاسه بر پرش شکند
که فاخته دمن باز و پر ده در لاله

زند بعهد وفای تو کوه لاف از حلم
چگونه باز نخندد و چو کبک در لاله

چه سود اگر بشکل کوه بی ستون گردد
چو کوه کن طلبد تیشه و تبر لاله

بدور کاسه بزم تو چرخ راچه عجب
اگر زند پر پا چو کاسه گر لاله

بعهد سفره جودت ندید دیده چرخ
سیاه کاسه بخوان زمین مگر لاله

چو کاسه شده جاش تهی درین مزرع
از انکه نیست بیک جو برابر لاله

بهار معدلتا جرعه ز جام سماحت
درون مجلس باغ ار گرفت در لاله

ز ابر و باد سخاو بهار لطف تو بود
گر یافت زین چمن نظم زیب و فر لاله

بفکر وصف تو تا کرد دست در کاغذ
نخورد لقمه بهم کاسه دگر لاله

چو بکر صبح دوم من میان مرو شتش
عروس نظم مرا زیر گل ز زر لاله

بقرمدح تو گفتم قصیده رنگین
که گرد تاج و نوشتش با آب زر لاله

ازین قصیده که هستش بیاض گلشن صبح
شکفته برگ تر است از گل سحر لاله

چه میوه ایست حدیثم که در قدح نوشی
نیافت نقل طرب به ازین ثمر لاله

گل معانی من چون بنظم همچون کوه
بکوه قاف مگر رویدان قدر لاله

بخت سوسن کمکم جز از سخای تو فتح — ز بذل ابر کند آب روی چو لاله
نگوید از دگری فیض شور گیتی هم — نیابد آب رخ از ابر بی سطر لاله
دعای تخت تو گویم که زیر تاج سپهر — از آن دعاست پر از زر و تاج دار لاله
مدام تا زپی کارزار لشکر دی — کشد سپاه و علم آورد بدر لاله
چو تیغ مهر سنان تو باد معرکه آرای — ز خون چون شنش خصم کوه و در لاله

در مدح خواجه شمس الدین مشرف

دارد سر آرایش گلزار بنفشه — آراسته بادا چو خط یار بنفشه
بشکن دم و بی آمو از آنست که دارد — هم سنبل و هم نافهٔ تاتار بنفشه
از مهر عدم آمده و بر نیل عصا زد — چون صاحب طورست در اطوار بنفشه
همچون لب خود ساخته نیلی لب جو را — از سوزن و از نیل عجب وار بنفشه
دارد چو فلک گوی زمین را هم چوگان — زان دم که فرس رانده بمضمار بنفشه
بر نیل زده وصله و آویخته از چشم — گویا ز رمد یافت آزار بنفشه
شد خرقه کبودش مگر از غایت رفعت — سر کوفته بر گنبد دوار بنفشه
بر مهر بکری که بنامست گلستان — شد پنجهٔ مینای زر کار بنفشه

گردون شمرد از زر کواکب که فرو ریخت — زان روز که بگشاد سپر بار بنفشه
نرگس چو خسان چشم بدوزد بزر و سیم — فارغ ز درم باشد و دینار بنفشه
دارد گل می در رخ و بر راه رود کج — مستست مگر از خم خمار بنفشه
ای کوکبه شمس دول و دین که براهش — از ژاله گهر میکند ایثار بنفشه
اوراق از آن روی گشادست که دارد — در درج ثنایش سر تکرار بنفشه
در بیشه چو جان زپی سهم عداوت — گردیده سیه پوش و کماندار بنفشه
ای آنکه مدام فلک از گرد سمندت — ریزد بسر ثابت و سیار بنفشه
در اسفل و اعلای کهن گلشن عالم — لافد ز گل خلق تو هموار بنفشه
بر تو چو نیلوفر افلاک ز شبنم — گر دست طبق بر در شهوار بنفشه
روشن شده چون صبح که در باغ قدر — رویت گل سرخست و شب تار بنفشه
در خدمت تخت بر کوعست چو گردون — از خواب عدم تا شده بیدار بنفشه
گر سر سوی بالا نکند بی جهتی نیست — در دور تو دارد ز فلک عار بنفشه
در دکل خلقت شد از آن اکثر اوقات — در جیب زمینست گرفتار بنفشه
از باد گل عدل تو در پیت عقاب — پر دم شده بال مگس و تار بنفشه
چشم تو اعدای ترا دوخته گر نه — در سوزن خود یافته زنگار بنفشه

روحت تن نابیه را سوسن کلک گشت | بی جنبش او نیست بگذار بنفشه
در جوشن زنگاری برگ از چه زند جوش | گر با عدوی تست به پیکار بنفشه
بر قبه میناش رسیدست سر از قد | تا یافته در بارگهت بار بنفشه
در دور تو گر تیغ بود همچو تسکو | بیند تن خود را بسپر دار بنفشه
با نافه خلق تو چو گل در همه پیکن | پیکش خود میکند اظهار بنفشه
بر خاک اگر از لاله جام تو چکد می | روید همه جا سرخ چو گلنار بنفشه
پیش گل اخلاق تو وان غزل تر | بر خاک بمالد گل رخسار بنفشه

گلزار جهانت که شدش بار بنفشه
باغیست زمینش گل و دیوار بنفشه

پیش گل رخسار تو از کثرت سجده | گر دست چمن نیل و انگار بنفشه
دانی که بر دسته بنفشه رسن از چیست | بستا از هوس زلف تو زنار بنفشه
زان پیش که گرد چمن روی تو گردد | جستا ز دست خاتم زنهار بنفشه
بردار ز دلها رقراق اهل چمن را | تا پشت کند راست ازین بار بنفشه
ای سرو برون آی گل گشت که در باغ | دور از تو چو نرگس شده بیمار بنفشه
بر هر ورق نیست چمن راز فراقت | افسانه بنفشات پینه از بنفشه

تا کاتبی اوصاف رخ و خط تو بنوشت | طومار سمن شد خط طومار بنفشه
از رشک خط و خال تو چون دشمن خواجه | بر خویشتن گرید همه شب زار بنفشه
قابوس کفا پیش تو هر دم بتلا می | در بیشه جرجان کند اقرار بنفشه
زیر سم گلگون تو هنگام رسیدن | انگند نخ و اطلس بسیار بنفشه
از برگ کند مردمک دیده و آب | پیش تو پی دیدن دیدار بنفشه
بی شبنم اقبال تو در پیشه این ملک | رخسار نشست از گل ادبار بنفشه
در کوچه و بازار ز تشویش اجل بار | جز باد نمی یافت خریدار بنفشه
امسال بچشم تر و دستار کبود است | در کوه و در از تعزیه یار بنفشه
آن رفت که از تیغ و بابوی که جان | خون بارد تر از لاله کهسار بنفشه
این دم سپلات ز سفر آمده و رست | سر تا قدم برگ چو تجار بنفشه
سوزن زده در خرقه بعهد گل خلق | کار و بدر از پای طرب خار بنفشه
اوراق ازان ساخته رنگین که نویسد | در دور تو از دفتر اشعار بنفشه
ابیات مرا این چو جبیان سمن بوی | هر یک زده در گوشه دستار بنفشه
چون گلشکر روی و لب لاله رخان ساخت | زین قند سخن قیمت و مقدار بنفشه
اکسیر دهنک این سخن خشم حوراله | بر دعوی من گر کند انکار بنفشه

وپای فلک را که بوی این گل اشما / درگلشن جاوید چنین کار نخفت
چون سوسن گلکم عجبی نیست گر از / از شوق دعای تو بگفتار نخفت
تا بر شمارند با غنچه چیند کواکب / برگ گل و ریزند بمیعاد نخفت
باد اچمن کوکب و نزهت را / خورشید گل و چرخ سمن بار نخفت

در مدح شمس الدین استرابادی

آصف اینک باز از تخت سلیمان آمده / چون سلیمان و لیو از جن و انسان آمده
حضرت عیسیت گویا خواجه قابوس قدر / کز دم او در تن هر جان زمین جان آمده
خواجه شمس دولت و دین در قصر رفیع / پاشه انجم سوی گردون گردان آمده
آنکه در بازار قدرش چون گدایان آسمان / برگرفته طاس خورشید و بدوران آمده
پیش دست جود او کان بسته در خدمت کمر / کوه شخص حلم او را گرد دامان آمده
میمه مطبخ ز شاخ سدره گر سازد دوات / زانکه خورشیدش نمکدان و فلک خوان آمده
ای ملک شخصی که جان و دین شخص ملک را / بند دفترهای تو دخر چو شریان آمده
کاف کن گر اصل انشا بود در طومار کل / نامه قدر ترا یک حرف عنوان آمده
کام چرخ اینست کز کار تو بگشاید گره / گر نه از سر تا بپا بر چه دندان آمده

گر نشد دندان شکن دست سخایت بحر را / چیست در ها کز لب دریای عمان آمده
خواسته خورشید تا گوی گریبانت شود / دامنت را تنگ از آن گوی گریبان آمده
شهر بند چشم اعدای ترا خیل اجل / کرده رخنه وز پی غارت بیابان آمده
بسکه بر بر خورده کان از دست جودت سنگها / پاره پاره خون لعل از پهلوی کان آمده
کشت زار چرخ را هر دانه همچون گوهرت / تا زحل شد بنده‌ات کش نام دهقان آمده
قطره در کام خورشید از سحاب لطف ریز / کان صدف بالای بحر از بهر باران آمده
گل که می خندد در ایام بهار عدل تو / خنده‌اش از گریه‌ای ابر نیسان آمده
چرخ روبه باز را از اشک و خسارت چه باک / بر سران گرگ کازین باران فراوان آمده
ترک میدان دار گردون وز کین از سهم تو / گوش خود بگرفته و بیرون ز میدان آمده
این لعلی لعل از آب ضمیر روشنت / گرچه آبش پا بپا گوهر صد لعل و آن آمده

چیست آن طوطی که از کوثر خرامان آمده / بر کنار جوی شیر از بر غلمان آمده

اشک یعقوبش بچشم و چاه یوسف در درون / یک نی از مصر و نی از شهر کنعان آمده
گر گشاده بالهای سبز همچون طوطیان / گر ز منقار نباتی شکرافشان آمده
گر شده چون زهره افلاک ابریشم نواز / گر به برج آفتاب از اوج کیوان آمده

گاه بوده ناسخ توریة و انجیل و زبور / گاه راوی کرد تبیین اهل قرآن آمده

همچو مرجان سیر او کمتر بوده در آب / زینت مرجان لیک همچون شاخ مرجان آمده

گاه دست خواجه را بوسیده گاهی خاتمش / گاه با دفترنویسان سوی دیوان آمده

پیرو را تا باد پا بیرون ز حرجان آمده / تا بکیم گر باد رحمت سوی حرجان آمده

مردم مازندران را دور از دیدار تو / قلزمی مردم ز ابر چشم گریان آمده

دامن گردون چو ارخت از خون بعد عجم / غالبا پای شفق بر سنگ بحران آمده

نیست ایزد را که بار دیگر از انفاس تو / جانی از نو در تن کشتی پریشان آمده

خشک گردون پیکرت را نعل زیبه از هلال / کز خراسان سوی حرجان چون خور آسمان

در دیی که ورود تشریف از شهر هرات / تن باستقبال هرکس با فزا جان آمده

از پی ایثار راهت نقد نظم کاتبی / گنج آبادیست لیک از کنج ویران آمده

هیچ جا نشکفته جز در گلشن الطاف تو / آن گل تحسین که از وی بوی احسان آمده

هر شجر کافشانده ام جز نخل اوصاف ترا / سنگ بر وی قسم پیاپی میوه ز اغصان آمده

بر دعا اولیست کردن ختم ذکر هجر و وصل / چند درد سر دهم کین رفته و آن آمده

تا نماید رخ عروس صبح کز باغ بهشت / فی المثل حوریست کز قصر به ایوان آمده

همچو طوبی باد پر سبز از بهار جاودان / روضهٔ جاهت که رشک باغ رضوان آمده

در مدح خواجه یوسف شاربی

تنم تار بریشم گشت و جوید یار از آن تمغا / بلی ابریشم باریک را باشد گران تمغا

مرا یاریست تمغاجی که مردم تا جو دلها / بدو گویند بستان رخت ما را غیر جان تمغا

به مهر کاله شنگرف ماند مردم چشم / که بعد از مهر و جهم گویدم اشکها ستان تمغا

ستد نقد قرار و صبر گنج شکیب دل ز بر / ز طیارات حاصل کرد باز آن پسته لبان تمغا

اگر دو زر چو بیند رقم را وجه جان خواند / عجب نبود طلب کردن ز نیل و زعفران تمغا

بدین رو دل خریدم هندوی آن زلف کافر را / بیوی آنکه آن ترک چشم او جوید روان تمغا

صبا چون غنچه گر بگشایدم تنگ قماش دل / نیابد وصله گر داغ او بود بر آن تمغا

ز جنس پستیم آن سنگ دل تمغاگران جوید / نمیداند که بخشیدست صد بارش روان و جان تمغا

عزیز مصر معنی خواجه یوسف آنکه تا باشد / نگیرند در چه خیران ز قحط کاروان تمغا

چو معموره تمغاجی دوران قضا یعنی — متاع رفعت او راست در نیم آسمان تمغا

خریداری نیارد کرد بلبل اطلس گل را — اگر از نوبهار خلق او بنهد بر آن تمغا

مس ار جا بسی اکسیر احمر یست حرمتش — دکر ز کیمیا آسایشی روی نشان تمغا

زهی از یمن آیات مرکب دیده طغرا — ز تا و غین ز رغب و الف لام امان تمغا

که از نکهت چرخ تمغاجویان چاکر — ادا سازد و قضا است سیم انجم و زر ما تمغا

دکان دار قضا را همت درویش میداند — از آن او را تهی جوید ز اجناس دکان تمغا

ز ذات چرخ تمغا خواهد تقدیر گیتی — کند از او یاد بی جوی ز خاکی پیشان تمغا

بسوی چارسوی باغ بردار دید ای — اگر خلق تو خواهد از قماش گلستان تمغا

اگر از اختر رای تو بر کیوان فتد عکسی — بکجا جوید کسی از تجار در هندوستان تمغا

قضا را از ازل شرطست با اصحاب حسابت — که سنجد در ترازو تا ابد سنگ زبان تمغا

کنون از بادبان و شهپر عنقای حلم تو — فتاده همچو قاف از ربع مسکون بر کران تمغا

بدوزد گر تجار را ز الف بالای کوه — الف را بر بدن یا چوب میند یا سنان تمغا

بدور بخشش از تر فروشان چمن تنگ — خورد چوب ار بجوید میوه را با دختران تمغا

پر آوازه قماشی نیست شعر بی رواج من — ولی گر دم ز ردیف آن بوجه امتحان تمغا

ندارم نقره و ابریشم و رختی که احسانت — ز عین مکرمت بخشد بدین بی زر عیان تمغا

ولی دارم توقع آنکه از تجار اکرامت — برد تمغاجی امیدان اوصاف خوان تمغا

پی تحسین ذهن بنده در وقت سخن گستر — دهان میم خود را از الف سازد زبان تمغا

ز عین شعر من گویا طریق مردی دیده — که دارد بر زبان پیوسته تای ترجمان تمغا

اگر چه نقطه بنوذ همچو کوران عین تمغا را — ز عین مهر بر این نظم کشتی درفشان تمغا

نمی یارم دگر تمغا ردیف از کاهی جستن — نه زان کس هیچ مالی نیست جستن کی توان تمغا

همیشه تا درین دیرین رباط اهل تحمل را — ره و رسم تجارت باشد و جویند شان تمغا

قماش دولت بازار آرای جهان بادا — که همچون وصله از آیات کمتر ایکان تمغا

غزلیات مولانا کاتبی

ای کل آدم بخمر جان مخمر ساخته | خاک ره را کیمیای مهر او زر ساخته
بر هوای باده مهر تو چرخ شیشه رنگ | گشته رقاص و قدح از کاسه سر ساخته
بهر دفع افعی اندیشه از فردوس قدس | قدرتت این قصر زمرد در برابر ساخته
عدل تو تادیع دستار در دامان کوه | مجری بر کوه و اجرایش مقرر ساخته
تا به سیلی ار شام خود کشند از کوه ابر | گردن این برکشیده دستان تر ساخته
بوده دیوان عالم ساز نظم کاتبی | کان جریده نام تو فهرست دفتر ساخته
وارد امیدی بلطف کارسازت گر شود | کار و بار دینی و عقبی سراسر ساخته

فی النعت

ای یک رقم کتابه کل از کمال تو | لوح دو کون نقطه جیم جمال تو
چون چوب خاک خورده نعلین کاه سیر | طوبی و شاخ سدره شده پایمال تو
کیوان شنوده بر سر ایوان هشت گرد کوه | هر روز نخ بار صدای بلال تو
ای طایری که در چمن خوش هوای قدس | بازیست جستن طیران جز ببال تو
بر چرخ کبود نه طبقه تکمه ایست بر | بر چاک ذیل خلعت خدام آل تو

حرف الالف

آفاق پر صدات ز کوه گناه ما | کوه گناه چند بود سنگ راه ما
بودیم همچو نافه همه عمر در خطا | موی سپید بین و درون سیاه ما
ای باد عشق شعله عقل را بکش | ما را بس است روشنی برق آه ما
یا رب بحق کعبه که سنگ بتان حرم | در ره عدم مکن از قبله گاه ما
بر شهر بند دینی و عقبی چه اعتماد | جز در بهار فضل تو نبود پناه ما
ما را باره چون ز کریا حواله ساز | گر چو حصار لطف تو باشد پناه ما
لشکر ضعیف و معرکه پر دشمن ولیک | داریم دل قوی چو توئی پادشاه ما

چون نامه سیاه نداریم کاتبی
منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

ایضا له

ای دل ز عقل و صبر و جان در عشق عار آید مرا | من عاشق و دیوانه‌ام اینها چه کار آید مرا
مردم بیاید قفا چنانه ز مهری کشتم | خوش شربتی دارم یکی کز پا ز نگار آید مرا
مست از خمار تن مرا آه تیر ناوکی | من از برون نالم ولی تیر از حصار آید مرا
یارب که عمر بلاغ جان یک دم ببینم ای خزان | گر با وجود گل رخان یاد از بهار آید مرا
هر روز دور از یار خود روز شماری باشدم | طرحی که من افکنده‌ام زین پس شمار آید مرا
هر یک دو سنگ تربتم لعلی و یاقوتی شود | آن آفتاب ار که گهی سوی مزار آید مرا
چشمم چو کاغذ شد سپید از رنج دوری کاتبی | ای کاج خطی یا قاصدی از نزد یار آید مرا

وله ایضاً

ای رفته بیاد از هوس موی تو سرها | ای خون شده از ناوک تو جگرها
چون دیده دریا دل ما هر که ترا دید | گریان شده در پای تو افشانده گهرها
دل خواند رخت ماه و جان دیده وران بیش | یکسان نبود در دم نظاره نظرها
بردی ز تن آرام و قرار و دل و دینم | جانی نیز عجب گر نبری همچو دگرها
در عشق تو از خیل خرد دیده ببستم | بر لشکر بیگانه ببندند گذرها
آه جگرم را دل آواره رفیقست | زان گونه که با آتش سوزنده شررها

رو کاتبی از دشت در روضه مبینش | خوش باش با سگ آن کوی در از بهر دها

ایضاً له

این کوی مغانست و ز کعبه دری اینجا | ساغر کش و از خور نگر خوش سحری اینجا
زاهد تو و فردوس و من و طوبی آن حور | دیدار تو آنجا طلبی دیگری اینجا
گر خاک شهیدان خدنگش بشکافند | گویند وطن داشته پیکان گری اینجا
میدان بلا این سر کویست که بی تیغ | در هر قدمی پست فتاده سری اینجا
ای کاتبی سوخته خوش سوخت لب جو | گویا گذر انداخت پری پیکری اینجا

با الالف

باد زلف تو جانی بود مرا | رفت بر باد آنچه بود مرا
نقد هستی بدان دهن بخشم | گر ره نیستی نمود مرا
نقش جان فروختی ای دل | بود سودا تباه و سود مرا
عشق تا بست راه روزن عقل | صد در از نو برخ گشود مرا
در درونیست همچو من یاری | سالها دید و آزمود مرا

زاهدم گفت رند و بدنامی — نیکم آمد که می‌پسندد مرا
کاتبی صبر در علم نشناخت — جانب او زپیت روده مرا

ایضاً

بروز حشر چو پرسند از نکویی‌ها — کنند پست گواه سپید رویی ما
پیاده خضر تا آب حیوة در ره عشق — چه غم ز رنج شکست و بی سبویی ما
فرو زپیک ولایت عشق بیکوید — که کوه را بکند باد تند خویی ما
بغیر تیغ چو آب تو نیست چاره ما — چه چاره چون نه پیود چاره جویی ما
چو لاله خرقهٔ ما داغ بی نصیبی داد — نزیست ابر کرم را بجز تو شویی ما
شد استخوان تن ما چو موی و بس عجب است — بروزگار جوانی سپید مویی ما
گر این ترنج سخن کاتبی بمصر برند — چه دستها که برند از ترنج بویی ما

ایضاً

بروی تو کردم تمام این غزل را — پی سراج القلوب نام این غزل را
زابروت گشتم که چون سوره نون — بمحراب خواند امام این غزل را

آنکی

ز کوی تو بستم خیالی که جویند — لطیفان بهار اسلام این غزل را
ز مژگان چشم تو گفتم که گویند — غزالان هندی غلام این غزل را
بمهر مه روی و سودای زلفت — نویسند در صبح و شام این غزل را
بگو کاتبی زان خط آب که بستان — نویسند بر گرد جام این غزل را

ایضاً

برو ای عقل و بدین خوب لقا بخش مرا — نیستم چنده ات آخر بخدا بخش مرا
ای که از تند خوی دور فلک بنراق — در طلبکاری خود تو ثبات بخش مرا
غم و اندوه زحد بیش اگر فرمودی — لطف فرما و کرد و بلا بخش مرا
در شب فرقت گیسوی تو تا کی جمع — بنما روی صفا بخش و صفا بخش مرا
کاتبی چند بناموس و بستی گشتیم — بارها گشت اتت بخش مرا بخش مرا

ایضاً

پوشید زلف یار دو رخ گشتش گشا — بگشا در روی وکت که ایام چینا
دارد مدام تشنه دلان را آب روی — آن چشمهٔ حیات نکو میرود بجا

برفت تیر او دل من بانگ زد بیا / کین خانه جای تست کجا میروی بیا

هستم چو کوه پشت قوی از صدای عشق / مردم بگوش کاش صدا آید از صدا

دشمن چه غم که نیک گدایان او شکست / گوینده در عقب بدی میر و پادشا

چون آه کاتبی بفلک رفت یار گفت / آه ستاره سوخته را این کو شد کجا

ایضا له

بیابانیست خونخوار عشق را ز سر دور منزلها / درین ره کعبه جو یا زاده و ذر باد محملها

چه نالی طالبی پیش آ ورای دل اندرین وادی / فتاد از بس طپیدن ره روان را چون جرس دلها

چه محصول دو عالم عاقبت بی حاصلی آمد / پی تحصیل علم عاشقی در باز حاصلها

درین دریا که گشتند قطره آتش نیست غواصی کن / که پیرهای نهنگان بی بدن چینی ساحلها

سخن ای کاتبی از دودی آتش رنگ ساقی گو / که اشعار جگر سوز تو باشد شمع محفلها

باب الالف

ای عشق فتنه و آمده در منظره ما / از عرش که شتست پر کنگره ما

شد سینه با پنجه از زخم و یکن / صد صبر برد روشنی از پنجره ما

ای عشق دلا از چه دراز است که باطل / قبلند همه میمنه و میسره ما

کس نیست خریدار رخ زرد درین شهر / یا رب ز چه کاسد شد زر ناسره ما

صندوق فلک گر نبود یار شنیدن / چون شمع بسوز و بسر مقبره ما

از مجمره سینه بجز آه ندیدیم / خاکستر دوزخ به از این مجمره ما

ای کاتبی افلاک عجب نیست که گردند / یک نقطه کلک تو و نه دایره ما

ایضا له

چون شبنم از دود هر دم سرخ چشم دیده را / نیست رحمت ذره این چرخ برگردیده را

خالی از عشق خوش نیست ای دل عشق ورز / اصل صد عالم شمر یک چند عالم دیده را

یار میگوید که چاره من از پرسش گذشت / از کجا معلوم کرد آن حال نا پرسیده را

جرم من او پرستن دارم ولی شادم ز وصل / غم نباشد از گنه در حشر آمرزیده را

کاتبی خوش نیست جز با معنی رنگین خلاص / زانکه بلبل دوست میدارد گل نا چیده را

ایضا له

دلی که باقی بود با جان و جانکنی سالها / یاد در عشقت نه زین آینه دانش سالها

کوچهٔ عشاق در هر کس که در راه تو مرد | ره روان را شد نظرگاه استخوانش سالها
آنکه ره یابد چو در بزم گدا از فقر تو | بر نباید داشت پیر از آستانش سالها
پند گیر ای سوسن از بلبل که با چندین زبان | یک سخن بیرون نیاید از دهانش سالها
روزی ار باقی بود از عمر پیکن کاتبی | چون رخت بیند توان بودن ضمانش سالها

ایضا له

دل برد آن زلف و پوشد نقطهای خال را | دزد کی خواهد نمودن خانهٔ رمال را
همچو مرغ نیم بسمل می طپم در خاک و خون | گر نمی‌بینم ادای آن غمزهٔ قتال را
آنکه او خط خطا بر اهل سودایی کشید | روسیه کرد اگر بیند بچشم آن خال را
عقل و جان با ابرویش فتنه و در اخشم برد | کاروان میرفت تا کو دزد زد دنبال را
در دهان نقش بیان اوست گرچه لا عجم | در میان خامه آری جای باشد نال را
کاتبی کی معنی کس شعر را رنگین کند | از زر مردم چه حاصل پیشهٔ دلال را

ایضا له

رفتی و چون خاک راه از پا در آوردی مرا | در طریق عاشقی نیکو بر آوردی مرا
گرچه سودای خط و خال کسم در سر نبود | عاقبت چون خامه سر در دفتر آوردی مرا
کعبتین مهرها در طاس عشق افکنده‌ام | هر زمان در پس نقش دیگر آوردی مرا
اشک من پر خست و رویم زرد تا زخمی چشم | از پی زر کردن بی سیم و زر آوردی مرا
کشته بودی کاتبی آشفته چون موی سفت | آفرین بادت که نیکو بر سر آوردی مرا

ایضا له

روز وصل آمد که می‌جستم نشانش سالها | غم کجا خواهد شد از دل من ضمانش سالها
شد بدل هجران بوصل و داغ غم دارم هنوز | زخم خوش گردد ولی ماند نشانش سالها
کشته در هر قدم صد کشته دارد آن سوار | این ز من بشنو که بودم در عنانش سالها
کی شوند از تیغ ساقی سیر مستان عشق | گر شراب ایشت نوشیدن توانش سالها
عالمی را سوزد آن خورشید و بر هیچ کسی | یک سخن بیرون نیاید از زبانش سالها
هر عزیزی کو براه کعبه ز طبل فنا | شد نظرگاه عزیزان استخوانش سالها

کاتبی زان سرو دادم آب رو یا رب که باد | بر سر ما سایهٔ سرو روانش سالها

ز الالف

زاهد که ریخت آب رخ نقل و جام را / نیکو نکرد بذاشت حلال و حرام را

محراب ساقیست و دلم پیش او مدام / چون شیشه ایستاده بسجود و قیام را

خوش منزلیست این که نی و چنگ شد چو بت / ساقی نگاه دار چو مطرب مقام را

نقد خزانهٔ دل ما جنس دوزخست / از ما سلام خازن دار السلام را

ای کاتبی بیاد رخ و زلف ساقیان / آسوده باش و خوش گذران صبح و شام را

ایضاً له

پیکی که او بر من زند گرد آورم در چنگها / باشد برآرد دوستی خاک مرا زان سنگها

تا آن پری بیگانه من گردیت ترک آشتی / از غایت دیوانگی با خویش دارم جنگها

آن دلبر محمل نشین جایی که محمل می برد / سیلاب چشم پی رود دنبال او فرسنگها

شیدا و عاشق گشته ام زان تنگ دارد ز من / من نامها دارم ازو او دارد از من ننگها

رنجیده از دم بدم گردید سیخ از خون دل / از یار رنگی مرا حاصل نشد زین رنگها

بی مهر آن مه کاتبی تازه روان شیشدن / مرکب اگر گردون بود دانم برو چون زنگها

ایضاً له

سودای آن پری رو دیوانه ساخت ما را / کاری نماند با ما ای عاقلان شما را

کردم بذوق و شادی شب با سگان کویش / صحبت بهم خوش آید یاران آشنا را

ای حور قصر رضوان خشتیست از سرایت / تا آن سرا رسیدن خوش دار این سرا را

از تیر تو نیارد کس تیز تر بپای / برنست سوی یاران آن یار تیزپا را

از کاتبی نیاید انکار روی نیکو / مؤمن کجا تواند منکر شدن لقا را

شین الالف

شبی که ماه رخت شد چراغ خلوت ما / که افکند شمع و نیاورد تاب صحبت ما

دمی که از رخ چون مه نقاب برفکنی / بود برآمدن آفتاب دولت ما

بخاک ما چو رسی چشم اگر بپوشانی / زباغ خلد بود روزنی بتربت ما

ز لطف بود که ما را غلام خود خواندی / وگرنه پیش تو پیداست قدر و قیمت ما

بکوی عشق درا کاتبی بطبل و علم / که دور رجله گذشت و رسید نوبت ما

وله ایضاً

شمع من بجای روی چون چراغ خویش را / تا زنم آتش فروزم سوز داغ خویش را

هر کجا بودی دمی چون شمع صد جان سوختم   باش تا من هم برافروزم چراغ خویش را

در بیابان غمت گم گشته و آواره‌ام   از که پرسم در چنین صحرا سراغ خویش را

زاهد ار خواهد که بوی خود پرستی نشنود   بایدش از سر برون کردن دماغ خویش را

از بهشت کویت ار واقف شود چون کاتبی   خازن جنت کند آزاد باغ خویش را

و ایضاً له

کاش میرم چو زنی تیر من بی جان را   کز تن مرده نیازرد سر پیکان را

هر دم آن طمع از لب لعلت کند نه   من اگر پرسشم برکنم دندان را

لعل دلجوی تو چون چشم من پر کردن   نیز بانیست که خونابه دهد مهمان را

دل من تیر تو خواهد ز خدا در شب هجر   همچو آن تشنه که خواهد بدعا باران را

کاتبی بند آن زلف شد ای باد صبا   بند کیا به پریشان چه و مندسان را

وله ایضاً

کسی که ماه رخت دید و لعل میگون را   بجرعه نخرد کاسهای گردون را

گل جمال ترا نیست بوی و رنگ وفا   چه احتیاج بگلگونه روی گلگون را

هزار سنگ که از پا بهر دل رسم   گرفت لشکر عشقت درون و بیرون را

دمی که تیر تو گردد ز خونم آلوده   پر و بال دلم پاک ساز آن خون را

چه عیب اگر بیک لیلی پرستی بوزی   سپید روی کند استخوان مجنون را

برای خوش که بسی طالبان نعمت و گنج   فرو شدند و ندیدند گنج قارون را

وصال آن پری ای کاتبی نه افسانست   بجوی مرغ دل خود نویس افسون را

وله ایضاً

لبش مقوی اعجاز عیسوی بادا   ز تیر غمزه او پشت من قوی بادا

اگرچه گشت بشیرین بی چو فرهادم   مدام با طرب و عیش خسروی بادا

دلا بخط لب یار و نقطه دهنش   وصالت از صوری نیست معنوی بادا

برای آتش حرص آب روی خویش مریز   که خاک ره به از گنج دنیوی بادا

دلی که گرد زوایای عقل دارد سیر   بکنج زاویه عقل منزوی بادا

سوار نظم توی کاتبی درین عرصه   بلند صیت تو ز اشعار پهلوی بادا

نسبت نمیکنم بحور آن پسته دهن را / با دیده کس که برابر شود دهن را

دیوانه شدهام که ز بوی بهشت باز / عقلی چنان بجای نباشد ز بوی دهن را

باور نیامدم بوفا وعده های او / دانا نیازموده بد سر آزموده را

هر غم که در رسد تو ام از که خوشترست / بستر بود شراب خم نو گشوده را

تا کاتبی ز دانه خالت فتاده دور / بر باد داد حاصل کشت درود را

ایضا له

نقد گنجینه آن سینه ویرانه ما / مزد دستی که ز بنیاد کند خانه ما

ما چه در غم که با بستان داکیم / آسمان از گهر اشک دهد دانه ما

انکه کاشانه دلها ز غمش ویرانست / قدمی رنجه کند کاش بکاشانه ما

دوش آن شمع پرسید دل گرم مرا / این قدر گفت که ای سوز پروانه ما

دغ زنها که در سینه شد افسانه / همه افسون محبت بود افسانه ما

باز آن مست بپستان پر پیمان دار / ساقیا جیب بگیر شده پیمانه ما

کاتبی بر خط یار نخواهند نوشت / هیچ طومار برای دل دیوانه ما

هر که بود بند از جان دلربای خویش را / کافری باشد که نشناسد خدای خویش را

افتم در پای آن بیگانه وش روز وصال / چون سگی کو باز یابد آشنای خویش را

چون دعا گویم رود در تاب و دشنامم دهد / ای خوشا شاهی که به از ذکر گدای خویش را

دل ز زلفش تا بدور افتاده دارد پیچ و تاب / در سفر دانند مردم قدر جای خویش را

کاتبی را گر بریزد خون وی روز حساب / در قیامت زو بجوید خونبهای خویش را

ایضا له

هجر تو بر دوز پیران تیره بخت را / آری خزان برد همه برگ درخت را

شد پوست چون انار ز اخشک بر بدن / تا چند پوشم این جگر لخت لخت را

هجران نگشت کم ز دل من که جای تست / مشرف است رخت از همه جا پای تخت را

گیرم دل رقیب چو آیینه روشنست / سیمای چه به نفس آن روی سخت را

پرسند حال جان و دل کاتبی ازو / چون خانه پاک سوخت چه پرسند رخت را

ایضا له

تا بدان دم که ز گل گل دمست چون گلاب / هیچ از ساقی دوران مطلب جز می ناب

باده لعل اگر تست و گل خندان روی / بنشان تن بدین عیش هزاران می ناب

ای جوان کشتهٔ این پیرزن رنگ خضاب / زاب چشم افتد سپیدابش و از خون خضاب
روز رفت و شب چو زلف سمر است یکدم از / که سپیدست درین توبه و گاهی خضاب
کاتبی کشته ز یک زن تو شده تیر ز / ست سوخت که مشهور تریست از پیر خضاب

جیم الالف

چو مست کردی اگر باشدت هوای کباب / دلم بر آتش سوزان فکن بجای کباب
خدنگ غمزه و سوز غم تو می طلبم / بدیدهای پر از خون و سینهای کباب
بی خیال چو کردم کباب سینه و دل / نداد جز زر رخساره ام بهای کباب
ندا برای جگر سوزیم فرستادند / چو آتشی که فروزندش از برای کباب
ز سوز هجر تو ای ترک مست آتش روی / بسوخت کاتبی و میزند صلای کباب

حا الالف

حاجیان و کعبه ما و قبله کوی حبیب / کعبه را هم جامه صد چاک بی روی حبیب
جان بیازم و ز میان او ندارم دست باز / کین عجب را به ز صد جان است یکموی حبیب
هر کجا هستم اگر در سجده ام ور در قیام / پیش چشمم نیست جز محراب ابروی حبیب

جز غم چون کوه در شهر دلم دیار نیست / گشت شهر دل بیابان از دو آهوی حبیب
خویش را مانند ترکش سینه خواهم پر ز تیر / زانکه ترکش عیش دارد ز پهلوی حبیب
کشتن عاشق بدست هجر و تیر مرگ نیست / این گمان فتنه نبود جز بیازوی حبیب
رشتهٔ جان از یکجای ریسمان پر تا به پیچ / کاتبی به که نویس نامه سوی حبیب

ایضا له

در چمن صبحی بر افکندی نقاب / غنچه گشت از نور رویت آفتاب
تا دلم را ره بخاک پات نیست / پیچ چون ماهی که دور افتد ز آب
جان چو چشمت دید رفت از خویشتن / چون کسی کو را برد ناگاه خواب
گر به دوزخ باشم ای حور بهشت / باشد از یاد تو آن عین عذاب
چون تو نی محراب کی بردم نماز / گر زند تا هم به تیغ همچون رباب
ره نیارد نیم ره شش کاتبی / بس که جانها بسته دارد چون کلاب

ایضا له

رخی ز چشمهٔ نوش تو آب روی شراب / لب تو خم شکن سیاه و سبوی شراب

حدیث مستی چشم چو نرگس تو گفت حباب را که برآمد چنان بروی شراب

هزار توبه شکستند زاهدان و بدان زدند از پی هر شور چو جای شراب

به خاک کوی تو خون دلم روان اولی درون روضهٔ رضوان خوشست جوی شراب

چو خم ز باده چنانم که دردم از مستی ز پارهای تنم بشنوند بوی شراب

ای کاتبی تو از آن لب ندیدی کیفیت کباب شد دل زارم در آرزوی شراب

ایضاً له

عکس رویت ساخت بی آب و بسیار آفتاب هوش ما برای کمن پیوسته دارد در شراب

ای سوار عرصهٔ خوبی ز دستم شد عنان پیش ازین تا چند باشد پای هجران در رکاب

نعل در آتش چه داری تشنهٔ دیدار را کو کسی حیران بسوی او نهد سیراب

کر فلک از تیغ دوری ذره ذره سازدم روی از تیغت شاید ذرهای آفتاب

پیش شمع عارضت خواهم که میرم دم بدم در هلاک جان خود پروانه را باشد شتاب

خواب مردم کی تو پا در خانهٔ چشم نشان سوز داری کی بر سر آتشم ای خواب

کاتبی را حشر اگر سازند جرم با خطا نامهٔ اعمال را آتش زنند روز حساب

ایضاً له

ازخیال

از خیال نخل بالای تو هر دل کو تهیست روی دیوار بلند عمر او در کوتهیست

با سگ کوی تو گشتم ای رقیب یکدم شریک بار بی گرز انکه به ذنیت الله ویست

زیر پایت خاک در عیش است و ما غافل از آن خاک راه است بهتر از ما درین ره آگهیست

در چمن هر جا که شمشاد بلند خیمه زد گر نه زین خیمه طناب خیمه اش سرو سهیست

ما گدای کوی یاریم و ز عالم فارغیم خاک کویش خوبتر از افسر شاهنشهیست

کاتبی عاقبت در دشت و صحرا سر نهند چون هر که او را مایل آن لاله روی خرگهیست

ایضاً له

اگرچه قد تو بر رسته جفاکار است ز سر و سر کشی از بلبلان وفادار است

دلم به پیش خدنگ تو خویشتن دار است که مایهٔ طرب و ذوق خویشتن دار است

بجست و جوی تو جانم سبک تن گشتست چو دید کاین ره کوی تو گرانبار است

لب و دهان تو صد جان به هیچ نستانند متاع در همه جا کم بها ز بسیار است

ولا بیرای عناصر گذار کن ای چاه هزار گشته درین کهنه چار دیوار است

چو دید خال و خطش کاتبی بحیرت گفت
چه نقشهاست که در پردهای زنگار است

ایضاً له

آن شناسند حال اشک ما که چون افتاده است کز میان مردمان ناگه برون افتاده است

آب روی ما نمی جوید کسی کو پای بند غیر اشک چشم ما کو گرم خون افتاده است

حال ما و خاک کوی خسرو شیرین لبان قصه فرهاد و کوه بیستون افتاده است

خانه چشم و دلم را آن بت زیبا قدم آب رو بیرون و آتش در درون افتاده است

از برای پای بوس کاتبی با قد بلند دو تا گشته از بهر خویش اکنون افتاده است

ایضاً له

اگر بتو دل است گشاده دو جهان است و آنکس که ترا یافت مراد دو جهان است

هر چند که جان از دو جهان است بکام مقصود دل از ذات تو بیرون ز دو جهان

و آنکس که به بیداد و ز لطف تو رضا داد پیداست که درد دو جهان است

در دنیی و عقبی چو تو یک شاه نگه درویش که بیداد دو جهان است

از خال و خطت کاتبی سوخته دم زد تا آگهی از خط و سواد دو جهان است

ایضاً له

بل

اهل سخن را زبان بسته و ذات سوی بیگانان نیافته حیات

تشنه لب و خاکیم همچو خضر گرچه هست همچو آب روانت

ما همه چشمیم بر دیدن رویت کوری چشمی که او نشد نگرانت

غمزه و ابروی دلکش ار بنمائی جان نبرد هیچ تن ز تیر و کمانت

کاتبی خسته چو کاغذ فرمان گشت گدای از آنکه یافت نشانت

ایضاً له

ایثار کردن بر آن خاک پا نیافت شد خواجه مفلس و اثر از کیمیا نیافت

گنج مراد را خط خوبان بود طلسم وان گنج نامه ایست که هیچ اژدها نیافت

آه خدنگ ناله که گذشت از دم روان پیکان نشسته بر پر هم دیده جا نیافت

هر خورده دان که جست نشان از دهان او گم گشت آنچنانکه دگر خویش را نیافت

در از فراق کاتبی و تیغ او ندید مسکین غریب گشته شد و خونبها نیافت

ایضاً له

ای روح قدس پیش تو دست همدمی است کس را بحریم حرمت محرمی نیست

پو همچون پری و حور ملایک همه آدمیند
کز آدمیان چون تو لطیف آدمی نیست

هم طالع خوش داری و هم طلعت روشن
چون ماه شب چارده هیچ کمی نیست

پیوستی بود دارد ست ز عهد تو بیارم
هر چند که چنان ترا محکمی نیست

هستم ز غم و درد تو دایم خوش و خرم
بهتر ازین به خوشی و خرمی نیست

ای کاتبی ار طاقت هجران تو غمت نیست
در عرصه مردی به ازین رستمی نیست

ایضا له

ای که کسی غم و اندوه تو کجا بسیار است
این ساعتیست که در خانه ما بسیار است

نیست سودا زده را به ز بلا هیچ تماش
نقد و هم بکشش گرچه مرا بسیار است

چند گویی که درین پرده نمی یابم راه
تو اگر راه روی راه نما بسیار است

گاه خاک ره یار آورده‌ام که بویش
این همه لطف نمودن ز صبا بسیار است

او همه چون دل و جان همه را مایل اوست
شهر چون صاحب خیر اند که ابیار بسیار است

گشته کاتبی از جور و جفایم چو سیفی
جور بگذار و جفا لطف شما بسیار است

باز عشق خانه سوزم در دل و جان خانه ساخت
عقل و جان را داد دستور و مرا دیوانه ساخت

عشق میزد دی در دل عقل گشتا گستی
گفت آنکه صد هزاران خانه زین ویرانه ساخت

نیست در پیمانه دل غیر خون گویی قضا
از پی چه دل خون بود کین پیمانه ساخت

شمع ما را نیست میل خلق سوزی ور بود
شمع در یک دم تواند کار صد پروانه ساخت

خال او تخم محبت دان که دهقان ازل
کشت زار هر دو عالم بهر این یک دانه ساخت

مردمان افسانه بر خواب سازند مرا
خواب چشم او میان مردمان افسانه ساخت

کاتبی گر سوخت در دی مکن عیبش که او
چار بازار رفتار ز خشت این ویرانه ساخت

هر کسی را پیر نوشتی ساخت در عالم شهید
کاتبی را نقطه خال و خط جانانه ساخت

وله نور قبره

با هر سخن که ذکر غم او رفیق نیست
در انجمن فرح اخور اهل طرب نیست

با هر نفس که یکدم ذکر نه یاد او
همچون چراغ نیست که او در فغان نیست

زنت سکن که آتش این راه مشکل است
یعنی علیل اعمی ازین منجنیق نیست

ساقی برای خوش بحر بیان نبیل وار
گر زانکه خوش بازی چون عشق نیست

جز ساقی و شراب شفق رنگ زیر چرخ
محبوب مهربان و رفیق شفیق نیست

بگذر ز ناپیسایی کن کاتبی چو باد
در این دقیقه حاجت فکر دقیق نیست

ایضاً له

بازاین دل از فراق یار نالیدن گرفت
از دل خارا روان خونابه باریدن گرفت

نالهای زار من از نه فلک بگذشت دوش
چرخ از درد دل من ترک گردیدن گرفت

صبح دم باد صبا پیکان ز دو گلها شکست
غنچه لعل لب دلدار خندیدن گرفت

باغبان عیش و تماشا میکند با گل صباح
بلبل بیچاره چون مار پیچیدن گرفت

کاتبی چون دید روی ساقی سرمست را
توبه و تقوای شکست و باده نوشیدن گرفت

ایضاً له

یاد صبح آنشب نمیدانم چه افتاده است
غالبا چون من ز گل رویی جدا افتاده است

ای دل آنشب در درون سینه سوزان باش
رخت بیرون بر که آتش در سرا افتاده است

تا برابر روی چون آن سرو قد افتاد چشم
راستی صد گره در کار ما افتاده است

دل که بیپا ای بگرد آن زنخدان میدود
دیدمش روشن که در چاه بلا افتاده است

وله

کاتبی زان سر چه حاصل کو ندارد شور عشق
باد ویران خانه کو بی سر سودا افتاده است

ایضاً

بدیده‌ام بی تو خواب با تو چه حاجت است
محیط را که جز از گوشه ایش دریاست

بحسن طلعت خود عالم دگر آراست
همیشه باد که خورشید حسن عالم آراست

زکوی تو شوان یافت صبح با خوش‌تر
مرا که ام دل آنجا کشند که خوش جاست

دلا بروم ناوان بباش و دانش جوی
کر بای و کار در این سخن ز دانا هاست

بهش بداد دل جان کاتبی آن ذهم
ولی ز غمزه او هر دمم تقاضاست

روح قبره

بدان خدای که کس را بجز او خدای نیست
که از فراق تو در جسم جان بجای نیست

مریض هجر ندارد امید صبح بهی
شنوده‌ام ز حکما که رنگ را دوایی نیست

چه خوب گفت بلبل صبا بر گل
که دل ببندد دران چه رنگش بقایی نیست

زسیم و زر چکنی برگشای دیده دل
که به ز نظر رو کیمیایی نیست

مگوی کاتبی از دلبران جفا و ستم
مگو بدست که آن قوم را وفایی نیست

ایضاً له

بس از جهل درون دراز مرحله است
کسی که از همه بگذشت میر قافله است

سپهر پیر بپیمود درین وادی / اگر نه از چه جهت روی او پر آبله است

وزان مقام که از شعله نور آتش عشق / ز سوز سینه چه پروای شمع و مشعله است

شبان وادی ایمن چه اره رود گستاخ / که عشق را به از صد هزار در گله است

حدیث عشق ز زندان سوال باید کرد / فقیه شهر چه داند که این چه مسئله است

زبان مکن ز کسی کاتبی که عشق ورزید / تو هم بکوش که سود تو درین معامله است

ایضا له

پیش رخساره تو فلک را تاب نیست / چشمهٔ خورشید را گر تاب هست آن آب نیست

هر که گر لعل تو شود گاه خنده یار بخت / واندر آن ابرو که چو در چشم ما خواب نیست

سجده گاهم نقش نعل کمیت تو شد مرنج / زانکه در روی زمین خوشتر محراب نیست

پایمالم ساز تا کی غمزه را خنجر دهی / از برای مور کشتن حاجت قصاب نیست

کشتنم را آن دو زلف چون کمند آمد سبب / هیچ مقصودی میسر نیست تا اسباب نیست

ای صبا در دیده من خاک آن در توتیاست / خاک در زین توتیا بهتر که او زین باب نیست

وله ایضا

قصهٔ سوز دل خود کاتبی کمتر نویس / زانکه در لوح آتش افتاد و قلم را تاب نیست

کاتبی

بی ساقی و شراب مرا دل ز جان گرفت / خوش وقت آنکه خانه بکوی مغان گرفت

ساقی بیا که دور فلک همچو آفتاب / با صد هزار تیغ مرا در میان گرفت

بی خواب خم که فاش کند سر باده را / چون پسته بود سر مغانش دهان گرفت

گر نور صبح لاف زند از صفا بمی / خورشیدش از چه جرم چنانش دهان گرفت

در دیر پیر باده سواریست لیک کج / بی نعل پارگونه کجا بر توان گرفت

ای کاتبی چه غم بودش از گشاد دست / چون در کسی که پای بر آن آستان گرفت

وله صبوحیه

جان من از لب جان پرور جانان زندست / دل من زنده بعشقست نه از جان زندست

نوش دارو لب یارست دلم را که چو جان / زهر محنت همه دم نوش شد و زینسان زندست

عشق او کشتی نوحست که در وی جانم / با چنین شورش از اشک چو طوفان زندست

باز کرد از سفر ای یوسف مصری که هنوز / کوری چرخ ستم دیده کنعان زندست

همه را زنده دم صبح قیامت سازد / کشتهٔ مهر شهیدیست که بی آن زندست

مشتوای دیو خود گم شدن خاتم عشق / دست بر دل نه و جان کن که سلیمان زندست

کاتبی نیست چه دلش از بازوی جان / دید آن ساعد سیمین و بدپستان زندست

ایضاً له

جام از ذات صحن تشریف ان الطاف ماست | کای خمار آلوده کام خویش جم از جام ماست
ساقیا آغاز و انجام سخن یک کمه است | هر که چون شد آغاز کرد آگاهی از انجام ماست
در ذوق پستی دلم گر جوید از شست عجب | از درون چاه لقمان قوت از بادام ماست
غم ندارم چون خیال خالت آمد در درون | شاه باشد عنکبوتی کو مگس در دام ماست
کاتبی گر نام و ناموس جهان گم کرده بود | یافت نام آنکه از سودای تو بدنام ماست

ایضاً له

جمشید روز باده در بزم ما گداست | زین باده هر حبابی جام جهان نماست
بیگانه نیست با تن اشکی که رفت در خاک | روزی که خاک گردی هر قطره آشناست
گر صد بلا نباشد جانم نگیرد آرام | زین تخت جان ندیدم جان نشان بلاست
گردند گرد عالم ذرات و مهر ورزند | شانه من چه خیزد هر دم پی هواست

ای کاتبی ندیدم جایی به از خرابات
تو نشنوی سخن را لیکن این سخن ز جاست

خویش را اول چون پر بلقیس خود آرایی نیافت | چو بند و هر کس که پا و دیگر بازاری نیافت
دل ز سر تا پا همه خون گشت و درویش راند | رند پیکش باده پیدا کرد و گلزاری نیافت
در دلم شد پس از خونریز هیچ اندیشه | غیر از آن حسرت که آید پیشش آزاری نیافت
عقل کل روزی که طاق چرخ را معمور ساخت | خوشتر از ابروی آن دلدار معماری نیافت
گشت عمری کاتبی تا دو پستی از دو رنگ | عاقبت خوشتر ز غم در عاشقی یاری نیافت

وله نوع مضجعه

دارم گمان که او به من ناتوان خوشست | این قصه گر چه نیست یقین هم گمان خوشست
پیکان زنگ خورده یار و بر سنگ خونیش | در چشم ما چو سبزه و آب روان خوشست
زان اشک در پیش ز خشش بجای بر هم | هر چند گفته اند عبادت نهان خوشست
از دو غم تو در دل و جانم همیشه باد | شادی و راحتی که رسد جاودان خوشست
سوسن شنید ناله بلبل بر و گفت | گر عاشقی خموش که بند زبان خوشست
ای زاهد جهان تو کجا و جهان عشق | خوش باد آن جهان که مرا این جهان خوشست

ای کاتبی چو چون تو کرا آورند خط
خوش بر سر تو آنچه نوشتند آن خوشست

در جانم از بلای تو آتش فتاده است   این آتش بلا چه بلا خوش فتاده است
دل نیست این که می‌طپدم در درون گرم   دیوانه میانهٔ آتش فتاده است
از بهر سیم و زر دل ما غش نمیکند   پاکیم و نقد ما همه بی‌غش فتاده است
در دور روی یار از آن زلف تابدار   تشویش میکشم که مشوش فتاده است
ای دل کجا توان بچنین خشم دیدنش   کان شوخ تندخوی پریوش فتاده است
چون سر برد به تیغ و کشد در زمین نیاز   نازش کشم که نازک و سرکش فتاده است
ای مه ز وصف خط تو اوراق کاتبی   چون لوح سبز چرخ منقش فتاده است

ایضا له

در درگه یار خواب خوش نیست   این کار بهیچ باب خوش نیست
در پاسش بیرم ار چه گویند   در سایهٔ سرو خواب خوش نیست
چشم و رخ او خوشند اگرچه   بیمار در آفتاب خوش نیست
جنگ ار چه کنند بر آن لب   غوغا بسر شراب خوش نیست
بی سرو قد تو کاتبی را   گشت لب جوی آب خوش نیست

ایضا له

در کوی تو ای حور گرایان بهشت   خاک سر کوی تو به از باد بهشت
قدرت که گل و آب و اساس دل و جان سرشت   از سیل فنا دور چو بنیاد بهشت
تنها نه من از روضهٔ دیدار تو مشتاق   بس کس که ز خاک زمینبوس بهشت
سرو چمنی خواند قدت را خود اما   سرو چمنی نیست که شمشاد بهشت
چون کاتبی آنکس که سر کوی ترا یافت   از دور ز خیابان کرش باد بهشت

ایضا له

در سرای تو خواهم که جای من آنجاست   گرت ز درد سر آن چنین اراده و خواست
مراد اوست توئی تا ترا اراده چیست   امید از لطف بنده کار کار خداست
سلال خود چو نمودی دعای من بشنو   که دیده‌ام سر تو چشم و وقت دعاست
هوای قد تو تا سر و دامگیر دوست   بپای خویش کجا راست بر تواند خاست
چه کاتبی ز خطت خواندیم نادان   مرا به از تو ندانست کس خدا داناست

ایضا له

دل را طلب و سوز تو به روز نیست   دریاب کران سوخته دل زاهل درست

خاک قدمش تاج سرست و بسرم زو | با آنکه مرا ترک ز اندازه برونست
هر یک سر زلف تو دل از زلف آه | زان پسته و سودایی مسکین دگرگونست
ای چشم مرا دیده خیال تو و گاهی | این گریه چه گریه است که آبش همه خونست
گویند که با صبر و سکون باش و لیکن | صد شکر که در دست نه صبر و نه سکونست
پندم چه دهی کاتبی آن زلف سیه بین | چون یار مرا گشت چه هنگام فسونست

ایضاً له

دلبر کشیده خنجر و دل نیم بسمل است | ای جان برای خویش که مراد تو حاصلست
باز آمد آن پری رخ و دیوانگی شد | دیوانه هر کی نشود او ز عاقلست
شد شرح سوزی که مرا زخم سینه دوخت | وآن پر خیش ز خون ز که از آتش دل است
چندین هزار قافله گم شد براه عشق | پرسیده هر قافله را کین چه منزلست
ای دل مجوی خاتم فیروزه سپهر | بگذار این نگین که پر از زهر قاتلست
صدر جهان مشو که بزرگان چرخ | بسیار صدر گشته این مهره کلست

بر لوح دل نوشت خط عشق کاتبی
هر نکته کین مجلس نیست باطلست

دلم که در بدن او نه قوتست و نه قوت | ز درد هجر تو چون مرده ایست در تابوت
تمام جمله خوبان و منزل لطف | چو ملک ملکوتست و عالم جبروت
ندانم آن لب خندان چه لعل و کیست | که هست به دهان از مفرح یاقوت
مگر ندید زنخدان تو کسی کو را | عجب نمود که چاه او و چاه هاروت
غمت چو داشت دلم در تحمل هجران گفت | بجان محاصره کردن که شهر دارد قوت

فغان کاتبی از چرخ چون گذشت بهجر
فتاد غلغله در میانه ملکوت

دمی که درد دلی با دیم بجانان گفت | رود زبان من از کار و هیچ نتوان گفت
ز بیخ کنده مرا تا به وکشادم راز | چو آن گیاه که سر درون بنهان گفت
نه دل نه دین بود آنرا که گشت کافر عشق | روا بود قصه این حال شیخ صنعان گفت
نگین باده لعل و پری رخی بگذار | مگذار قصه که این آصف آن سلیمان گفت
بعهد زلف چو طاوس و طوطی خط یار | چه کاتبی که تواند زبان مرغان گفت

ایضاً له

دیده کو حسن دو عالم در رخ او دیده است | آفرین بر دیده اش باد اگر نیکو دیده است

او مرا دیدست و میگوید پیش او بدم / گفت بدگویان چه کار آید مرا او دیده است
آنکه گوید روی او خورشید را ماند بنور / روشنم گردید کو خورشید را او دیده است
عیب نتوان کرد اگر آهو بصحرا رو نهند / آنچه در روز ازل زان چشم جادو دیده است
کاتبی هر گه که بجدست نور آن دو رخ / آفتاب و ماه را اشک تر از او دیده است

ایضا له

دیده بی آب چو تو در انشا کی است / دور از زلف تو افتاده سرم بر خاک است
در فراقت در و دیوار بمن در حکمند / ورنه از دوست چه پیراهن من صد چاک است
ذره مهر ندیدم ز تو ای ماه ولی / این همه جور نجوم و ستم افلاک است
پر دل جوی روانست بر قیبان ده راه / روشن آنجست که همراه بر و خاشاک است
لخته کاتبی از آتش هجران سوخت / این همه از روشنی آینه ادراک است

ایضا له

رخت ماه و قدت سرو روانست / خطت جان و لبت خوشتر ز جانست
مرا پرسی که کم شد بار غم هیچ / اگر افزون نشد باری همانست

مگر خورشید رویت دید چون صبح / که در وصف تو سر تا پا زبانست
مکن ناصح بعاشق پند شیرین / فراج کرم را حلوا زیانست
مگو دانست کارت کاتبی بار / بحمد الله که یار کاردانست

وله نور قبره

روی تو نور بخش خورشیدست / پیر زلف تو عمر جاویدست
بر کنار رخ تو زلف چو دال / ماه من همچو دال خورشیدست
از کجست که قامتم خم ساخت / در کمان ساختن چو جمشیدست
گشتی از من نا امید چه جست ترا / بتو ام صد هزار امیدست
کاتبی کافتاب روی تو دید / فارغ از مهر و ماه و ناهیدست

ایضا له

ز چشم و دل من خاکیم در آتش و آبست / بچشم من و بدل رحم کن که کار خرابست
بعهد قد تو تا سر کشید بر لب جو / ز عکس خویشتن او را ز آب چوب در آبست
پیاله از رشته جانم ز هجر پاره همان دان / پیش روی تو او را که رشته زتابست

بلای روز شمار ارچه از شمار برونست — شب فراق بلای شمار در چه حسابست

بروز صلح سؤال ار کنم ز لعل تو بر جا — کشی بجنگم و گویی که جنگ نیست جوابست

اگر نه صبح بهارست آن رخ چو گلستان — چرا دو نرگس مستت درو مدام بخوابست

بکن سمند عنانت دوال بار چو انگشت — بدو بگیری که آهن دلی از آن رکابست

بچو کاتبی ز پی نیم خورده تو خرابم — تمام سوخت وانیم جوان چه شرابست

ایضاً له

سجده ای جوید دل از من کو یکی آن شاهد کجاست — ای مسلمانان نمازم فوت شد مسجد کجاست

بر قصد دم قاصدی کشند پی آید ز یار — مژده مقصودم آید یا رب آن قاصد کجاست

در چمن خود را بساقی برده بالای بلند — [illegible] ستانش ولی آن دست آن ساعد کجاست

زاهدان گریان بخلوت عارفان خندان بباغ — خنده عارف کجا و گریه زاهد کجاست

عارفان گویند چون جستند بالای فنا — گر یکی شد عارفان شد منتهای عارفان کجاست

ایضاً

کاتبی شد با شهادت بر آن شاه شهید — زن شهید با شهادت یا از آن شاهد کجاست

سلطان ملک حسن خداوندگار ماست — جان با خستن بعشق خداوندگار ماست

در دور ماه طلعت او شاه نه فلک — بیرون ز چار پرده کین پرده دار ماست

واعظ که داد وعده دیدار و باغ خلد — آن قصه هم حکایت یار و دیار ماست

کی بر قرار خود بنشست آن نهال ... — کش پرورش ز خون دل بیقرار ماست

ما را بیستان باری دیر کشیک کار — لیکن درین دقیقه فلک نیز یار ماست

ای کاتبی ز بهر زر رخساره روی زرد — آن خاک آستان فلک زرنگار ماست

ایضاً له

شاه خوبان را طمع از ما خراج و باج نیست — ما همه محتاج اوییم او بکس محتاج نیست

زاهدان قصر آن در یافت جان ما عروج — در سلوک عشق بالاتر ازین معراج نیست

شد پرستکم رخ و چشم تو سپید انا چه سود — کاملشانی زان لب لعل و بر چون عاج نیست

مات شد در عرصه هر کس از رخ مانند ماه — شاه من زین گونه رخ با دیگر چه لجاج نیست

از غم چون جان و تن بر ... — ملک ویران گشته را اندیشه از تاراج نیست

خان و مان بگذار و از پی بگذر ای جویای فقر — زانکه شاهی نزد درویشان بتخت و تاج نیست

کاتبی منصور ... انا الحق بود تاج — تاج صوفی را کنون در خرقه حلاج نیست

ایضاً له

شب خمار به آمد و لاله شراب کجاست | دمید صبح نظر کن که آفتاب کجاست
فلک ز آتش من ای مسیح خوابم سوخت | بپرس چشمهٔ خورشید را که آب کجاست
میان اشک ندارم خبر ز کار سپهر | درین محیط ندانم که آن حباب کجاست
به نوبت رکاب آن سوار شب رو را | کجاست دست تمنای تخت و آن رکاب
مغز بان تخت شه بکس نمی‌گویند | ز واد خواه به سینه کان خباب کجاست
به پیش روی تو آن پرده‌ها که گشته نقاب | تمام پرده چشمست و دل نقاب کجاست
وطن خرابه تن داشت کاتبی و دل تو | درین خرابه کنون نیست آن خراب کجاست

ایضا له

شد دلم صد و صد تا بتیرت پر افشانست | زانکه تیرت همچو جان در وصله اولی نشست
نیمه ماند از خدنگت در تن ما راستی | نیست جز تأثیر آن این نیم جان من که هست
ناوک در سینه ام نگذاشت پیکان تا بکار | صد جراحت دیده و یکدست یکی هم بد نبست
گر نمی‌بندد به یاسم هند بر قتل من | لشکر خط تو هم بر چه وایستاده دست
تا پرستارم زخت را تا بغم یا سوزدم | جو تن آتش نباشد حاصل آتش پرست
نیست چون من سوز عشقت بر طبع از انصیب | کاتبی خورشید از رخ تو ز داری پست

کاتبی بویش چو دید از غلوی غم بسیج | شب در آمد بعد ازین مسکاره برخواب تنگ

ایضا له

شعاع شمع جمالت که نور دیده ماست | چراغ روشن روز شب رسیده ماست
ز کار شد دل ما و هنوز عشق ترا | هزار کار بدین جان کار دیده ماست
گرات قوت افغان و گر فغان شنوی | فغان ما نه که فریاد آب دیده ماست
بران نهال که برکند باد بیخ از بیخ | نهال عدل تو یا قامت خمیده ماست
شفیع نامهٔ اعمال کاتبی که بود | بجز خط تو که سر دفتر جریده ماست

وله ایضا

شعله شمشیر شوق شمع درون منست | گریه بازار عشق از شفق خون منست
منزل مه شش منم کوکبه ذوق من | اوج گرفت اخترم چرخ زبون منست
بر سر کوی فنا خانه غوغا منم | باک ندارم ز دار دار ستون منست
آه درون سوز من پای برون کرده‌اند | هیچ درونم شود آنچه برون منست
بر سر آب دو چشم بود تنم نی قرار | این غم و درد چو کوه بر سکون منست

خانه تاریک تن چیست بزنجیر عقل / بشکنم این بند با دست جنون
در سخن کاتبی یار نظر کرد و گفت / این همه سحر حلال است بر فسون

ایضاً له

عاشقانرا داد و کشتن را بسی خوش وقت است / خوش برآی ای دل که اینها کار عالی همت است
تا که شد پیشه عاشق کشان از کشتنم / بر دلم هر دم ز تیغ تو داغ حسرت است
گر به خاک شهیدان ره ز یارت میکشی / در صد و قد فلک هر یوم سنگ تربت است
آتش شوق ز جان سوز ناکم کم مباد / زانکه هر یک شعله زان آتش نسیم رحمت است
پرسش بیمار خود کرد کسی ای طبیب / نیست ضایع رنج من گر این سخن را حقیقت است
سوز من این بس که جان مفلس سودایم / بر سر بازار غم هر دم که تا لذت است
فارغم چون کاتبی از خلوت و باده زهد / تا مرا با چشم چون بادام ساقی خلوت است

وله ایضاً

غلامی خط ساقی سعادت ازلیست / گدای میکده را گنج نامه دولتست
تو در علم ز عاقبت ای مطرب / ترانه ساز کن که کار با علت

درون میکده ای دل بجو دوای خمار / بپوش رنگ که پای حکیم علم نیست
ز بحر پای وی یک بو امید حیات / راه که او علم سنگ ساغر الست
بیا که گر اجل من تیغ غمزه تست / اجل چه چیست چه بیم از اجلست
چنین که قافله سالار کفر چشم تو گشت / با برات گر پای خلیل اخلت
خوشست کشته زرنگین کاتبی لیکن / فغان ز طبع غزالی که فارغ از کرب است

ایضاً له

قضا چو شمع جمال تو را بی افروخت / دل مرا تن و جان مرا جگر بسوخت
خرید عشق تو جان فروخت بسی خوش / زبان او همه شد سود از این خرید و فروخت
بدایت تو بهشتم دلیل شد و رینی / بکسب علم لدنی نمی توان آموخت
هزار زخم گر از غمزه‌ات رسید غم نیست / بپوزن مژه چون عاقبت بخواهی دوخت
هزار روی تو گر دیده پرست چه عجب / ز آفتاب گر آتش دیده نور اندوخت

له — ایضاً

کباب شد چو دل کاتبی هزار جگر / دمی که آتش می شمع آن جمال افروخت

کجا نکوییم سرو قد او حکایت راست / قصه کی باشد اما این حکایت راست

سایهٔ خود چون از این بی برگ می دارد دریغ / گر بود زان نارون قدم شکایت راست است
ابروی همچون کمانش با دلم دارد کجی / لیک تیر غمزه‌اش با جان بغایت راست است
تا رقیب کج دلش بالغ شد از خونریز من / موی چون نیزم بر اعضا ز نی حکایت راست است
کاتبی از مذهب عشاق بی بهره نواست / ای مخالف در گذر راه هدایت راست است

ایضاً له

کدام دل که از او جانب تو راهی نیست / کدام دیده که او را بتو نگاهی نیست
ز جور دور جفای سپهر ای ساقی / کجا روم که بجز ذیل تو پادشاهی نیست
خوش است دیدن ابروی یار چو هلال / ولی چه سود که آن گاه هست و گاهی نیست
چو چیره شد نه بدست منت یکسر موی / اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست
برند شهر چه خوش گفت صوفی سرمست / که به ز میکدهٔ عشق خانقاهی نیست
پناه کاتبی خسته در جهان ز تو جست / چرا که جز تو بعالم جهان پناهی نیست

وله ایضاً

کم زنی در عشق کم صبری نشان پر غمیست / بی سر و پیت روان از سینه‌ها صد کمیست

زخم هجرت مست و مرهم نیست این دلریش را / صحبت از فکر زخم اندیشه بی مرهمیست
دیدهٔ خاساش درت خواهد مدام بهر ره / چوب دربان حکمت حیف بر محکمیست
خستهٔ هجرت بصورت گرچه در این عالمست / صورتش را گر بمعنی بنگری جان عالمیست
گر خورد خونم سگ کویت نشاید دم زدن / زانکه ما را در میان دوستی هم دمیست
جان نکرد ایثار پایت زاهد ناآدمی / بیسکی تا کی کند آخر نه جان آدمیست
کاتبی کام کویت خواند بهشت / هر که محرومست از این احرام از نامحرمیست

وله

کوه غم ای دل مرا از من تنها بس است / پردهٔ پوشش سر مجنون دامن صحراست
باز گرد ای عقل سرگردان که در راه فنا / عشق و بی زادی و تنهایی رفیق ماست
چون سلیمان تخت برخان دیگر کی کنیم / در بیابان بر سر ما سایهٔ عنقاست
همچو نرگس جام نه گر نیست ما را عین مست / زانکه ارباب نظر را دیده بیناست
شمع جنت دیگر آن را آتش دوزخ / خانهٔ دل تنگ باشد یک چراغ آنجاست
ای اجل شهر تن ما را چه خواهی کرد / گر پی ویرانی صد شهر این دریاست
کاتبی گر حل شود اوراق مهر و مه چه باک / خط اشعار تو نقش گنبد میناست

وله ایضاً

ما عاشقیم و کشته شدن اعتقاد ماست — شمشیر عشق تیز ز سنگ مزار ماست

بی زخم تیغ عشق ز عالم نمیرویم — بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست

ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم — کویی که پیشگاه ملامت حصار ماست

ما را اگر فتد یار سوی داری بر — ساقی بیار می که دم گیر و دار ماست

ای دل خوشست صحبت اهل ورع ولی — پیر مغان بمیکده در انتظار ماست

زاهد که داد وعدهٔ دیدار و باغ خلد — آن قصه هم حکایت یار و دیار ماست

چون کاتبی خوشیم که در دور خط یار — عالم معطر از قلم مشکبار ماست

ایضاً له

ما را ز سلامت نرسد غیر ملامت — ای شیخ ملامت چکنی رو بسلامت

در مهر رخ سنگدلان کوشش ماست — در پله اعمال گران روز قیامت

ای ماه مرا دیدن روی تو تمامست — گفتم سخن مهر دل خویش تمامت

شد کوی تو ام مسجد و ابروی تو محراب — فارغ دلم از گوشه نشینی و امامت

ای کاتبی این پند بنا بر خویشت — رو خانه بنا کن بسر کوی ملامت

وله ایضاً

بپرس ای گل خندان که دیده ام خونست — ز هجر لاله رویت چو کاسه پرخونست

مرا بکعبه وصلت رسان که در ره عشق — ز ریگ بادیه ام رنج و محنت افزونست

جهانیان همه جویند ابروت اما — نه هر که شد متولد بمصر ذو النونست

بدرد چون تو طبیبی که درد زنده کنی — هلاک گشتم و روزی نگفتیم چونست

ز عشق پند دهد واعظ و تو دل ببری — ندانم آن چه فسانست و آن چه افسونست

نگاه ز دوزخ و روز حساب دل ترسید — مرا که سوز درون از حساب بیرونست

ز کفر زلف تو زان کاتبی نپیچد سر — که هر که روی بتابد ز راه دین دونست

ایضاً له

در وادی عشق اگرچه انبانست — نام آباد و شهر ویرانست

مست از نعمت دو عالم سیر — هر که بر خوان عشق مهمانست

تو اگر بحر شکری ارکانست — جوهر عشق اصل ارکانست

پر ز عشقست هر دو کون ولی – عاشقی داند این که پی دانست
قبلهٔ عشقست ورد اهل صفا – کعبه ریگی ازین بیابانست
خشتی از عشق چو که خاتم عشق – گر به موری رسد سلیمانست
عشق گنجشک دل کند سیمرغ – کاتبی این زبان مرغانست

ولـه

مرهمی کان نه ز تیر تو بود نیشترست – هر سخن کان نه ز تیغ تو بود درد سرست
تا ز زلفت اگر از بند برد نیست خطا – رشتهٔ زان جای شود پاره که باریکترست
چشم های تو و لبت بغایت روشن – که ببیگانه به ار نور دم خویش نظرست
تیغ قطع نکشی تا نکنم رخ زرد – کار در ملک چنین زود نشان بزرست
نیست تاثیر ز ایثار دل و جان اما – من و ایثار تو تا از دل و جانم اثرست
نوش دارو که بدو رنج تو بیمار برند – در شفاخانهٔ لعل تو یکی رنج برست
کاتبی یار رقت داد جو بیمار شدی – گفت این توشهٔ ره ساز که وقت سفرست

ایضا له

هر نقش خوش که در قلم صنع صانعست – مجموع را خط رخ خوب تو جامعست
در وادی فراق را سوخت مهر تو – بیچاره آنکه سوختهٔ برق لامعست
دل خسته شد که از تو طمع داشت دوستی – رنجور خاطرست مدام آنکه طامعست
آنرا که بخت هست بخورشید طلعتی – من سوختم ز طالع خود این چه طالعست
ای آفتاب در قدم شخص توان فتاد – لیکن چه حیله و ترا ابر مانعست
درمان کاتبی چو طلبست ای طبیب – زحمت مکش زیاده که رنج تو ضایعست

ایضا له

هر که مست از قدح نرگس گل رویی نیست – در گلستان چمن از نظر بش بویی نیست
هدف تیر قدر باد اگر چشم قضاست – دل که پیرهن بلا و گوشهٔ ابرویی نیست
وا مکانیست پر از حادثه صحرای جهان – شیر دل آنکه دمی بی غم آهویی نیست
چیه ازو سازد ز خاک ره خوبان کان خاک – کیمیاییست که محتاج بدارویی نیست
راه کوی ورع و زهد در از است بسی – قصه کوتاه به از کوی بتان کویی نیست
منم آن بی سر و پایی که سراپای مرا – بی هواداری گیسوی بتان مویی نیست
کاتبی گوشه نگیری ز کمان ابرویان – گرچه در دست ترا قوت بازویی نیست

وله علیه الرحمة والغفران

هر که در روی پری چهره نه حیرانست / گر فرشته است که از دایرهٔ انسان بدرست
آسمان نیز به مهر مه مایی گردد / کیست آنکس که درین دایره سرگردانست
مست لعل است چو چشم تو کمان ابروی خود / حاصلم گرچه ز شستش بجز از پیکانست
همچو نوح از غم لب مهوشی آن نازک جسم / نوحه و اشک مرا بین که کم از طوفانست
شیخ صنعان دل و دین باخت بعشق صنمی / کاتبی با تو ترسا بچه عشق آسانست

ایضاً له

هرگرا چون تو بخلوت چمن آرایی هست / یاد ناید که برون باغی و صحرایی هست
کاشکی اهل تماشا همه را خون ریزی / ما بگویم که مرا نیز تماشایی هست
زاهد از بستان تو بخلدم طلبد واعظ شهر / نیست آگاه که نیکوتر ازان جایی هست
دل عشاق بیارایت مه رخسارت / بقد الحمد که زین گونه دلارایی هست

رباعی
کاتبی محنت و اندوه و بلا و غم و رنج
همه زیباست گرچه زیبایی ست

هزار آتش جانسوز در دلم پیداست / اگر نه لشکر عشق آمد این چه آتشهاست
برون ز کون و مکان عشق را بسی تختست / کجاست گوش حریفان و این سخن ز کجاست
چه غصه‌ها که بود شیخ شهر را فردا / که خیست واقف امروز و در غم فرداست
برون ز روز سراپردهٔ فلک آه / مرا دو خواه که سلطان درون پرده سراست
ز شهر عقل بصحرای عشق منزل گیر / که شیر موج پلنگ آهوان این صحراست
شهید نیک ده چون شمع بارها پر خویش / فکنده دیده تیغ و هنوز بر سر پاست
پرست گوش جهان از صدای قصهٔ عشق / پر کاتبی از کلک خویش کز چه صداست

وله

همین که از برم آن پرده نازنین برخاست / ز جان سوخته صد آه آتشین برخاست
ز تاب گریه و آه و ما دم دیشب / روان شد آب بر آتش از زمین برخاست
بخنده خاست ز پیش قب آن گلرخ / ز خار خشک کسی دید کاگلبن برخاست
کشاد زلف چو دادی جهان معطر شد / ببوی آنکه دم نافهای چین برخاست

رباعی
ز بس که وصف کمالات کاتبی کردند
ز بام گردون صد آفرین برخاست

هیچ دل نیست که در زلف گره‌گیر تو نیست — هیچ جا نیست که دیوانهٔ زنجیر تو نیست

سینهٔ نیست که پیکان تو آنرا نشکافت — جگری نیست که پرخون ز پی تیر تو نیست

آهوی چشم تو تا میل بصیادی کرد — هیچ جا شیردلی نیست که نخچیر تو نیست

قتل تیغم کنی وصل چه بینم در خواب — خواب هرچند که خوبست چو تعبیر تو نیست

بر سر قبر شهیدان چه قدم رنجه کنی — خاک این بی‌کفنان لایق اکسیر تو نیست

هر شبی بر جگر چرخ هزاران داغست — عجب ای آه جگرسوز که تاثیر تو نیست

کاتبی در ره دین کافر عشقم خواندی — دارم اقرار بدین حاجت تقریر تو نیست

ایضا له

یارم بتیر غمزه جگر پاره پاره ساخت — هر پاره را بتیر دگر پاره پاره ساخت

چون غنچه پیرهن بهوای گل رخش — خواهم ز دست باد سحر پاره پاره ساخت

سنگین دل ار فتاد رقیبش چه باک از آن — فرهاد کوه را به تبر پاره پاره ساخت

در دور آفتاب رخش تیر آه من — درع فلک بدور قمر پاره پاره ساخت

هر خانه را که عشق در و نقش زد بدید — دیوار را بهم زد و در پاره پاره ساخت

لایق بتاج وصل از آنست کاتبی — کش تیغ هجر تارک سر پاره پاره ساخت

ایضا له

یک سجده پیش روی تو یک روزه طاعتست — روزی که روز حشر بر آن نیم ساعتست

دارم سیاهی که بگور از تو قانعم — آری کلید سعادت قناعتست

من کیستم که سجده برم پیش ابروت — انصاف کشته اند که بالای طاعتست

در هجر قاصد تو ز ما نذر از سوز — در دور فتح از رسول امید شفاعتست

جان رفت و صبر و دین و دل ای عقل جنگ چیست — لشکر گریخته چه جای شجاعتست

هرگه ز کاتبی طلبی جان روان بری — از پادشاه حکم و ز چاکر اطاعتست

ولله ایضا

تاکی بود میانهٔ اهل کتاب بحث — خوش وقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث

از عشق گشت مدرسه و درس مندرس — نکات عقل را ز پی بند زن کتاب بحث

رحمت بر آنکه عذب شمارد عذاب دوست — هیچش نکرد فقیه و مدارا ز عذاب بحث

چشم شمار دانجم و زان ماه دم زند — همچون منجمی که کند ز آفتاب بحث

خود را شمرده ام سگ او پیش از حساب — تا یار را بمن نبود در حساب بحث

ای کاتبی ملاف با سوی او ز سحر — هشیار را خطاست بست خواب خوش

ایضا له

ای چو من کعبه بطوف سر کویت محتاج — لب طالب کویت ز صفا کشته لجاج
در سرم جز هوس زلف چو زنجیر تو نیست — تا چه دارم بسر خود من دیوانه مزاج
بردی از پیل تنان پنجه بچابک دستی — آفرین باد بران ساعد و بازوی چو عاج
در فراق تو دوای من بیمار اجلست — آه ازان درد که او را نبود هیچ علاج
کاتبی با نی آن رخ بنگر و حاضر باش — کر شود مات درین عرصه هزاران لجلاج

وله ایضا

پیر میخانه چنین گفت که در دور سپنج — ساغری باده بنوش و مرنجان و مرنج
تا چو میزان ندهی زر به جنیبی که دون — راستی آر که چنگ و عمل نیک بسنج
پیر میخانه طبیبیست بغایت حاذق — صحبتی یافت تن من که بدو بردم رنج
تا صبا ره سوی آن زلف دوتا یافته است — چه عجب نیست که خالی بود از چین و شکنج
کاتبی خاک شو و نقد درون پنهان دار — تا مدامت چو زمین پای بود بر سر گنج

زلف

ایضا له

زلف کز چهره فکندی شده سرتا پا کج — دود ز آتش که بر آید برود بالا کج
عارضت راست نیاید بدرون دیده — آب در جو نرود تا نکند خود را کج
غنچه را کی بدهان تو توان نسبت کرد — که چو دم میزند اوی شود شش لبها کج
گر حسود از تو ببین زلف ببندد عجب — چشم کج بین بجهان هیچ ندید الا کج
کاتبی از قد او گو سخن راست بگو — تا نخوانند سخنهای ترا سرجا کج

وله ایضا

غیر اوصاف خدنگ تو که جان راست علاج — هر چه گویند مرا راست نیاید بمزاج
عقل در راه رضا ماند چو شد سوی قدش — همچو جبریل مترتب زنبی در معراج
سیم از قرص مه و مهر بدو رخ تو — چرخ دوار اگر ساخت بنای محتاج
تن من هست بهم بر شده بی ساعد تو — همچو آن خاک که آرند برون ازوی عاج
من درویش ازان دم که گدای تو شدم — بی نیازم ز سلاطین جهان باج و خراج
کاتبی بر سر کوی تو بود راه سپر — زانکه خاک قدمت هست بفرق چو تاج

ایضاً له

قد و ابروی آن دلجوست نمی‌راست نمی‌کج
خیالم زان قد و ابروست نمی‌راست نمی‌کج

مرا کشتا جفایت کرد تم چون چنگ بنوازم
ولی ست آن حدیث دوست نمی‌راست نمی‌کج

خدنگ آه چون رمح شهاب و قد چو ماه نو
مرا هر شب از آن هر دوست نمی‌راست نمی‌کج

بقصدت تیر دارم در کمان گفت و نزد و برین
خبر گشتن چنینش خوبست نمی‌راست نمی‌کج

بدن با کرون گر مانده چون دیوار در غم
قد تا که بدینسان کجست نمی‌راست نمی‌کج

تره با زلف او دیدم بخواب و گفتمش کشا
که خواب کاتبی نیکوست نمی‌راست نمی‌کج

وله ایضاً

چو لاله خیز و بدست آر در بهار قدح
بدست اگر نبود از زمین برآر قدح

بساز کاسه سر خالی از خیال شراب
کی از شراب نیاید بهیچ کار قدح

ز بهر یکدم آسوده عیش کان خم عشق
نخورد و جز بجوانان کلفت ار قدح

گرت هواست که گردی چو آسمان سبز
ز آفتاب صبوحی تهی مدار قدح

ز خاک لاله پستان گذشت تا که مدام
بآسمان نکشد خاصه در بهار قدح

سپهر اگر با دب نگذرد ز تربت من
درست کی برد از چنگ آن قدح

چو خاک لاله پستان چو دم شمار شدم
از آن که در سر من هست چشمسار قدح

چو غنچه نرگس اگر دو دم افکند در خاک
نشان در و بکفن باشدم هزار قدح

مباد مجلس رندان ز کاتبی خالی
که از خط قلم اوست مشکبار قدح

ایضاً طابت ثراه

خوشست جام می از دست ساقیان ملیح
لطیفه نبود عیش از من نکیش صبیح

درون تذکره میفروش نغز گوئیست
که دانه دانه انگور میکند تسبیح

خرابی جم و صبح مرد ملتمس
بشیشه می بکرت اشارتیست صریح

تو آدمی گری ساقی پری وشن
که مست بر ملک از نیک خویش ترجیح

نقاب هشت عرب وار دختر رز و
بکرم خوبی و حکمت دل هزار فصیح

برسم تحفه بر دکاتبی که بغر پستی
بعالمان بخاری از حدیث صحیح

وله ایضاً

نظر بطلعت خورشید طالع تو صباح
صلاح چین نماید مرا و چین صلاح

در وصال تو گر شد بروی من بسته / بر آستان تو دارم فغان که یا فتاح
همیشه ملتمس موی و روی و عارض تست / ز حق که جاعل لیلست و فالق اصباح
دو روز تا صبح من دیده زانکه خون عقیل / ازان گذشت که یابد بدوختن اصلاح
بمیر کاتبی از خویش و زنده گرد بیاد / که بر تو کشف شود سر عالم ارواح

ایضا له

ای ز رشک قامتت شکل صنوبر شاخ شاخ / وای ز ابرویت کمان از کشش یکسر شاخ شاخ
پر ز تیغ غیرت ما شاخ شاخم بلکه هست / پای تا سر همه سر موی مرا پر شاخ شاخ
کرده قیمت ترک چشمت بر دل و جان آن دو زلف / چون کسی کو نخل بسیار و سنبل تر شاخ شاخ
دیده من از درون گرم بسیار آب دیده / همچو آن نخلی که آید آبش از بر شاخ شاخ
کاتبی چون وصف روی عارضت خواند بباغ / دوید از اطراف او گلهای احمر شاخ شاخ

وله ایضا

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند / کاش از پی تابوت من آید قدمی چند
ای صبح بگایی که زمانی ز پی صدق / با یک دگر از مهر بر آریم دمی چند
هم راحت دلهایی و هم شادی جانها / یاد آر ز محنت زدهٔ خود بدمی چند
اکنون چو غم از جنگ سپاه خود و صبر / گر آتش عشقم ز آمد علمی چند
شادم بتماشای کف پای سگانت / مانند گدایی که بیابد درمی چند
ای کاتبی ارباب نظر فیض رسانند / حاجت ببر الا بر صاحب کرمی چند

وله ایضا

پری رخی بشکر خنده قتل مردم کرد / چه گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
دلم که رفت بکویش دگر نیامد باز / بگشت رفت غریبی و خانه را گم کرد
نمی توان نفسی بی بلای او بودن / بلاست این که کسی خوی با تنعم کرد
زریخت خون مرا یار و من چه شد یارب / شمرده ام از ضعف یار ترحم کرد
در آب سگ زده ای دل برار غسل طریق / بخاک صومعه تا کی توان تیمم کرد
حکایت خم گردون بپرس و گردش او / بمرد هیچ نمی کند آنچه این خم کرد
حدیث چشم تو تا گفت کاتبی با خلق / هزار فتنه ز هر گوشه رو بمردم کرد

ایضا له

بزن بر سینهٔ من خنجری چند — ز راحت بر دلم بگشا دری چند
ز کوه لاله‌زار طلعت خود — چو با من ننوشی ساغری چند
بکش تا نهادی پای آنجا — بخون غلطیده‌ای بینم سری چند
دلا ناید وفا زان چشم و غمزه — بپلانی مجو از کافری چند
دو رخ چون کاتبی مالم بپایت — نثار مقدمت سازم زری چند

ایضا له

پیش یار آنها که جان آرند پیشکش جان برند — صدق پیش آور که اینجا هرچه آرند آن برند
غره در عرصه ای زاهد بفرزین بند زهد — لیک شطرنج چنین را آن دو رخ آسان برند
بعد مردن چون رسد تابوت من در کوی یار — مردمان زانجا بزودم سوی گورستان برند
چون شهید عشق در دین و عیسی نسخ اوست — خوش دمی باشد که ما را کشته زین میدان برند
کشته دل را ز چشم و ابرویش گوش دار — من ترا ای خواهم آن بگذار تا ایشان برند
کفر زلفت گر نباشد اهل ایمان را مدد — کافرم گر در دم آخر یکی ایمان برند
گفتمش پوشیده رخ بگذر ز راه کاتبی — گفت مرحبا باد باشد شمع را پنهان برند

ترکان چشم حیله‌گرت شاد خفته‌اند — از بهر خواب صید چو صیاد خفته‌اند
روشن‌دلان سوخته را آتش تو کشت — در زیر خاک تیره نه از باد خفته‌اند
بسیار خسروان سوی شیرین‌شمایلان — در پای ستون پهلوی فرهاد خفته‌اند
ظاهر شکسته جاذبهٔ آن دهان مرد — جان کسانکه در عدم آباد خفته‌اند
ای گل ز سیل دیده جویای پرتو — دیوارهای باغ ز بنیاد خفته‌اند
آگاه بیخودیم در آن کوی کاتبی — مرغان باغ بین که چه آزاد خفته‌اند

وله ایضا

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آرند — ز ذوق تشنه‌لبان آب در دهان آرند
اگر بسینهٔ ارباب دل رسد تیرت — ز سینه در دل و از دل درون جان آرند
بوقت دعوی حسن آن دو عارض خوش — فرشته را بگواهی ز آسمان آرند
گریزد از تو شب آفتاب و از افلاک — کشان کشان دم صبحش بر آستان آرند
پیکان بکوی تو بردند استخوان ما — چو کشته گر بتعظیم استخوان آرند
دلا چنانکه بتان بر خون کمر بستند — مرا کشند و ترا نیز در میان آرند
قرار و صبر ز دنبال کاتبی رفتند — که بر عاشقیش باز از جهان آرند

ایضاً له

خرم آنانکه پی غالیه بویی گیرند | گاه پای خم و گه دامن سبزی گیرند
هر شبی تا بسحر ساغر عشرت که ماست | کاسهٔ زر که از آن طاق فروزی گیرند
غنچه را از رخ ای باد برانداز نقاب | کیست نامحرم این باغ که رو میگیرند
آن چه آهوست که در دشت جهان شیر دلان | خویش را جمله شکار سگ او میگیرند
چون گریزد دل غم دیده بدر زان چشم | که سپاه مژه را از همه سو میگیرند
همه از خوی تو در درد و من بی خود را | درد آنست که با درد تو خو میگیرند
کاتبی از طرف خیل خط خوبانست | زانکه آشنا طرف اوی نکو گیرند

وله

خرم آنانکه سر زلف نگاری گیرند | بی قراری که بکف آرند و قراری گیرند
نبود فکر ز صد زخم که خوبان بزنند | بیکی مرهم اگر دست نگاری گیرند
چیست عیش دو جهان آنکه پس از جور دو یار | یک دگر را ز سر ذوق کناری گیرند
پیر راه تو گرفتیم بدریوزهٔ وصل | چون گدایان که سر راه گذاری گیرند

دارم امید که در محشرم از شیر ولان | گر نگیرند سگ کوی تو باری گیرند
کاتبی نالد چو بلبل که من از گلرویان | زانکه ایشان چو تو هر لحظه هزاری گیرند

وله ایضاً

در زمان چشم مستت یاد آهو کس نکرد | پیش زلفت میل سوی نافهٔ یک مو کس نکرد
ساعدت تا با کمان ابروان گشت ایستکار | دعوی پستان و بحث زور بازو کس نکرد
گفتم از خون تم که شستی گفت این معنی خواب | خواب بد را این چنین تعبیر نیکو کس نکرد
تا بنا کردید خندان صد حصار دل گشاد | این چنین شیرین بعالم جنگ با دو کس نکرد
عقل را از دل برون کردیم و جلبش خواندیم | آنچه در عشق تو ما کردیم با او کس نکرد
کاتبی را هیچ شافی نیست با درد و غم | این چنین در عاشقی با درد و غم خو کس نکرد

ایضاً له

دل ترک هوا و هوس مردو پر اگرد | معمار شد و شش عشق تو کن خانه بنا کرد
شد در دو غمش جمله نصیب من درویش | بسیار کرم بود که با بنده خدا کرد
چون دام که از سر طرفش آب در آید | شمشیر بلا از همه سو روی بما کرد

جان من وآن غمزه بهم جوهر نقد — گر هم بحیلشان نتوانند جدا کرد

در عشق دلارچه رسیدست کرخنده کو — زان قصه بیندیش که با سحر شبا کرد

از خون جگر کاتبی خسته وضو ساخت — چون دید رخت طاعت یکباره قضا کرد

وله ایضا

دو چشم شوخ تو سر یک بلای خون ریزند — اگرچه گوشه نشینند و دم آمیزند

برآورند زمن غمزات مردم گرد — چه کم شدست ندانم که خاک می بیزند

عجب نباشد اگر گیسوی تو شب رنگ — شود سیاه کسی کش نگون در آویزند

بقصد کاتبی خسته مردم آن خط و خال — هزار فتنه زهر جانبی برانگیزند

ایضا له

ذرات ز مهرت بکلک پر گذرانند — صاحب نظران از همه خوشتر گذرانند

روزی که به جنت گذرانند پرش — آن روز چو خورشید مرا پر گذرانند

تیری زد و جست طلبیدان دل گستاخ — زرماکه ز تخم دارو در گذرانند

کرد و گفتم حلقه و برحاز زدوس — در کوی تو تا بوت مرا گر گذرانند

پستان تو چون لاله بر جای که باشند — نوشند می و عمر بپایان گذرانند

اگر گریه من سرد و جا خبری بر — کو کشتی از آن آب روانتر گذرانند

به پستی زاهد بخرابات نکو نیست — وقت کرا و یک دو پیمانه گذرانند

جز غم نماندست تن و جان مرا کاش — کان نیز به چرخ دگر گذرانند

بو توقف چه داری بدرد و زخم ای شیخ — شاید که ترا از در دیگر گذرانند

ره کاتبی از بحر مخور غم که ملایک — رخت تو ازین ورطه به شهپر گذرانند

ایضا له

رسید مژده مهری ز مهر جویی چند — فلک رساند پیامی ز ماه رویی چند

زخوی تند بتان خاک گشتم اما کو — که خوی باز نکردم ز تند خویی چند

اگر نه گلشن فردوس بود دیدار — رسید دیگر باغی و حوض و جویی چند

ولا مکن نه وجویای نیکوان می باش — که یافتم کار تو دارم از نکویی چند

گر از خمار بمیرم گذار و فکر مکن — نخست از پی آیم بجو سبویی چند

بغیر تیر تو هیچ آرزو نداشت دلم — نشست در دل من چرخ آرزویی چند

ز کلک لاغر خود کاتبی شکسته ترست — پر از که قصه نویسد بمشک مویی چند

وله نور قبره

زان کمان ابرو دل من در طپیدن تیر خورد   راست چون مرغی که در وقت پریدن تیر خورد

از دلم پیکان خود چون جست دل زان سهم یافت   در دل آنکه که در پیکان کشیدن تیر خورد

دیده ام خونبار شد از ماجرای عقل و عشق   مثل آن نظارگی کز جنگ دیدن تیر خورد

دل چو پی شد سوی او زان غمزه در رخ زخم خورد   همچو صیدی کو بهنگام دویدن تیر خورد

کاتبی در روز جنگ از غمزه او کشته شد   چون دلیری کو بوقت تیر چیدن تیر خورد

ایضا له

زلف و رخت چو وعده جور و جفا کنند   آن وعده هم خوشست چه باشد وفا کنند

اهل نظر که سرمه بود خاک پایشان   آیند و خاک راه ترا توتیا کنند

کردند غارت دل و جان عارض و لبت   لیکن سیه نه تا خط و خالت چها کنند

ساقی بیار باده ببین عیب مفلسی   نیکان مدام خیر برای خدا کنند

آنکس که در سرای تو آید چو آفتاب   او را اگر ز تیغ برون زان سرا کنند

خوش وقت آنکسان که بجان همچو کاتبی   دشنام یار را شنوند و دعا کنند

وله ایضا

عشاق کاروان چو بعشق اقتدا کنند   گیرند ترک کار و دگر کار ما کنند

افلاک دایم اهل نظر را چو جان و تن   جمع آورند با هم و دیگر جدا کنند

ای دل بهل برای جنان کوی دوست   تا در بهشت بهر تو قصری بنا کنند

گر مدعی نبیند کسان کاهل جنت اند   با اهل معنی این همه دعوی چرا کنند

در درد کاتبی مطلب شربت طبیب   کاخر علاج غنچه دهانان دوا کنند

ایضا له

عماریی که در کوچه مغان سازند   چو خاک پست بود گر بر آسمان سازند

بتان بعشوه اگر شهر دل خراب کنند   بعشوه دگرش خوبتر از آن سازند

مثال تو نبود نقش چین اگر مثل   رخش ز چین نگارند و تن ز جان سازند

بهر کجا که سر و تو سایه اندازد   شوند صنوبر و از چوب او بتان سازند

بابروی تو کجا پی برند کج نظران   ز چله گیری اگر قد خود کمان سازند

بدور چشم کمان دار تست پیکر من   چو آن نشانه تیری کز استخوان سازند

فغان ز سنگ دلان کاتبی که چارهٔ درد
بسنگ امید و سند دگران گران بیارند

ایضا له

شمع رخسار تو آن دم که بر افروخته
همچو پروانه جهانی را بر آتش سوخته

صد هزاران پیرهن مانند گل کردند چاک
چون قبای نازکی بر قامت می دوخته

غمزه ات را تیرها دادند و مژگان را سنان
این صفت شیوهٔ عاشق کشی آموخته

ما خریدارت بجان بودیم با رخسار زرد
پیش از آن روزی که یوسف را بزر بفروخته

کاتبی چون دید رخسار ترا ای چشم و چراغ
گفت این آتش چرا ای جسم ما افروخته

وله نوّر روحه

گرچه پستند درین شهر نکوهای چند
پیش خورشید رخت در نظرها هیچند

پیش دیوار سرای تو نقش آمده ایم
نقش دیوار نباشند نگار کاهی چند

چشم ما گر برست اشک فشاند چه عجب
بر سر ره سبب آب رود چاهی چند

ای رقیب ار گذرت باید پیش نظرش
روی تا نغز بپسند تو مراحی چند

یار چون آینه روی نخواهد بنمود
شاید ار کاتبی خسته کشد آهی چند

ره مان پر اسب کلکم گواهی میدهند
سرخ چشمی بین که بر خونم گواهی میدهند

حاجت چو کند بنود دعوی عشق مرا
هر دو چشم همچو جیحونم گواهی میدهند

وعده های من که گو نبود وی بر کشتی ار ازان
جمله بر بخت دگرگونم گواهی میدهند

تیرهای غمزه ات بسیار تیغ من زدند
بر دل افگار زین اکنونم گواهی میدهند

راستی تا کشم از قدت سخن چون کاتبی
اهل دل بر طبع موزونم گواهی میدهند

وله نوّر قبره

مغان در ابروی مقصود چین نمی بینند
بگو باهل ورع کاینچنین نمی بینند

من از کلالهٔ غبار دیده ام سری
که زاهدان بهزار اربعین نمی بینند

شراب خوردن بسیار عشرتیست ولیک
صلاح کار حکیمان درین نمی بینند

نگین می ملک از کف کرانه و جن خصمند
اگر بدست سلیمان نگین نمی بینند

باحتیاط گذر در نگارگاه جهان
گمان مبر که ترا از کمین نمی بینند

بسوز گر پای بدامن بود گدایان را
چو دست خیر هیچ آستین نمی بینند

بسوز دفتر خود کاتبی که بی بصران
بکنج نامه عین الیقین نمی بینند

آتش او نه همین مملکت جان می‌سوزد / جان همی سوزد و با جان و جهان می‌سوزد

نه همین پرتو رویش دل پروانه بسوخت / شمع را بین که درین خانه زبان می‌سوزد

من برای دل سرگشتهٔ خود می‌سوزم / دل من خود ز برای دگران می‌سوزد

دل پرسوز من اندرون بدن لاغر خشک / ست فانوس که شمعش به میان می‌سوزد

کاتبی مهر رخ یار که شد عالم سوز / آفتابیست کران تا بکران می‌سوزد

وله نور مرقده

از تنم تا سر یک موی نشان خواهد بود / دل من بستهٔ آن موی میان خواهد بود

آن زمانی نیز که خواهم ز جهان بیرون رفت / در دلم حسرت آن جان جهان خواهد بود

یار در حشر چو دیدار عیان خواهد کرد / عشرت آنست که در باغ جنان خواهد بود

کار دارم نهان و دمش روز جزا / که نهان‌ها همه آن روز عیان خواهد بود

کاتبی کام مده تا خم باده بجوش / تا ابد معتکف کوی مغان خواهد بود

ایضا له

از جگر تیر بتان را سپری می‌باید / هر که عاشق شود او را جگری می‌باید

کی بمقصود رسد تا نکند دل دریا / هر کرا در صدف جان گهری می‌باید

سالکا زاهد و پاشنگ ره و سیر دلست / مرد این قافله بی پا و سری می‌باید

بت تو سر حسن گزین پیش بهم زد چو خلیل / همتم گفت کزین خوبتری می‌باید

در بیابان غم ای کعبهٔ ارباب صفا / کوکب بخت مرا راه بری می‌باید

دور هم از یار ز خود ای صبر بر جان مرا / چون براه عدمت همسفری می‌باید

کاتبی یار برون نیست دمی از دل من / این قدر هست که صاحب نظری می‌باید

وله ایضا

اساس میکده رند خدا شناس نهاد / بعیش باد مدام آنکه این اساس نهاد

قضا ز مزرع آفاق قطع رندان خواست / که شکل ابروی خوبان هلال داس نهاد

شکسته باد سر کل در سپاس یار قدم / که خار حادثه در راه ناسپاس نهاد

بمهر خود همه را یار ساخت گردان / نکه ز کاب نه چرخ و ده حواس نهاد

ازین خرابه تهی دست مگذر ای درویش / که شهریار درو گنج بی قیاس نهاد

وله ایضا

مباش کاتبی اندوهگین ز کسوت فقر / که اهل فقر نشد هر که این لباس نهاد

اسیر سرو قدان ناله از فلک بچکند | سماک می کشدش چنگ با سمک چکند
ستاره سوخته گشتم این نه از فلکست | ز آفتاب رخان سوختم فلک چکند
ز گنج نامه چنینست تو انکمران دوز | کلید گنج یقین پیش اهل شک چکند
اگر دو چشم تو مردم کشی زمین گیرند | کمند زلف تو با جان یک بیک چکند
ز ننگ من سگ کوی تو رفت از سر کوی | بخانه گر سگ آید درو ملک چکند
اگر بگریه ز بی خوابیم نه زاپس وضع | بخنده لعل تو در چشم من نمک چکند
جناب کاتبی از قول عیب جو مخراز | عیار را ز طرف زر بود محک چکند

ایضا له

اگر نه دولت تیغ تو بر سرم باشد | چو گیسوی تو دل آشفته تر سرم باشد
خود پس ار ز ذکر توی شوم غافل | اگر برابر حوران بر سرم باشد
شوند چو سینه مرا استخوان سفید هنوز | خیال آن دهن تنگ در سرم باشد
چنین که پای ترا خاک راه می بوسد | بجای او چه خوش افتد اگر سرم باشد

وله | ایضا

چو کاتبی اگرم دم بدم زنی تیغی | بخاک پای تو کارا سپر سرم باشد

آن دیده ترا چند که عین صفا باشد | آن دل بتو پیوند که از غیر جدا باشد
گیتی که کجا باشد در حسن نظیر من | تو دلبر بی مثل مثل تو کجا باشد
بردی دل شیدا را او در وصل بجان داری | من تن باجل دادم این نیز ترا باشد
چون خانه نقاشان تا چند بود در تن | از فرق سرم هر سو در راه تو پا باشد
چون کاتبیم دایم شد همدم جان ذکرت | درویش همه وقتی با یاد خدا باشد

ایضا له

آن را که تیغ مهر تو قاتل نمی‌شود | جانش بنور وصل تو واصل نمی‌شود
عهدی که با تو بسته ام ای کعبه صفا | تعبیر آن ببعد منازل نمی‌شود
لیلی پری وشیست نهانی از آن جهت | مجنون شدست عاشق و عاقل نمی‌شود
بهتر ز صد کمال بمعبود بی زوال | این عشق بی زوال که زایل نمی‌شود
انوار علم عشق ز شمع هدایتست | اینجا بدود مدرسه حاصل نمی‌شود

وله | ایضا

ای کاتبی مجوی ز دریای غم کنار | باران در یتیم بساحل نمی‌شود

آن مه اگر شبی خوش با این گدا آید | گردد فلک بکام یارب چنین بر آید

درج دهانش چو جانم برآمد از تن | زیرا که بهر دانه مور از زمین برآید
دانی که با چه ماند در لطف آستینش | با شاخ گل که او را گل زآستین برآید
آن ساحر ار نماید پستان خویشتن را | خورشید از گریبانش ماه از زمین برآید
ای کاتبی چو آید آن یاسمین بر ما | هم یاسمن برآید هم یاسمین برآید

ایضاً له

آن پری بر عاشقان را تیغ پنهان میزند | گاه بر تن گاه بر دل گاه بر جان میزند
روز اول بر سرم تیغی زد و زان روز باز | طعنه را بگذار دایم بر سرم آن میزند
می خورد سوگند دل کان غمزه ام گیرم بخون | خویش را سر گشته بر شمشیر بران میزند
طاس گردون بر سر کویت ز خورشید است و بس | چرخ گردان هم درین بازار دوران میزند
کاتبی هر دل که عاشق گشت گر یکرنگ نیست | قلب رو اندوده را مهر سلطان میزند

ایضاً له

آن پسر و لاله رخ چو بگلزار در رود | گل بار غنچه گردد و در خار در رود
در نقش خانه که در آید نگار ما | صورت شود خراب و بدیوار در رود

ای کاش تیر برکند و افکند کمان | تا بیشتر به سینهٔ افگار در رود
او در درون خانه و غوغا میان شهر | ای وای از زمان که به بازار در رود
خوش رفت کاتبی بخم زلف او ولی | عیار پیشه در رسن یار در رود

ایضاً له

آنکه رخ می پوشد و ساغر بشب میزند | دیده بر می بندد و آنگاه گردن میزند
در درون جا کرده وی دوزد به پیکان دیده ام | قلعه داری بر در دروازه آتش میزند
چون سگ خود را همی راند ز مقصود از آن | یکشبه بر دیگری شمشیر و بر من میزند
می برد زلفش دل و دین با وجود آن دو زاغ | دزد پر دل کاروان در روز روشن میزند
کاتبی خون می خورد در لاله زار درد و غم | خرم آن کو با حریفی می بگلشن میزند

ایضاً له

اهل دل را لب جانبخش تو جان می بخشد | جان همی بخشد و شیرین و روان می بخشد
غمزه کشتا کشم و لعل تو کشتا بخشم | ده زبان می کشدم هیچ و زآن می بخشد
بخشش از غمزه چون کشدم تیغ بخون | نیک گشتن بگذارش که همان می بخشد

هیچ امانم نمیدهد زلف تو شد قصه دراز | قصه سلسلت اگر عمر امان می بخشد
هر که پیوند سودای تو دارد چو من بازاری | بود و نابود که کار زاهد کان می بخشد
کاتبی را شب عید از روی چون ماه تو است | گر نماید ثواب رمضان می بخشد

ایضا له

این کمین دیر جهان کشته فراوان دارد | دم عیسی نفسی جو که نفس جان دارد
آدمی زاده که مایل به پری رویست | دیو راست اگر ملک سلیمان دارد
دلم از زلف و خط و خال بتان مشغول است | که بیک خانه تنگ این همه مهمان دارد
عشق از کعبه بیاموز که با جامه چاک | سنگ بر سینه زنان رو به بیابان دارد
صبح و خورشید اسیر سپه عشق شدند | این کفن بر کف و آن تیغ به دندان دارد
جان وداع دو جهان کرد و دلا همت دارد | که مکحل شده و روی به میدان دارد
کاتبی نظم تر و آب رخ و خرقه پاک | همه از رهگذر دیده گریان دارد

ایضا له

ای دل خیال قد تو هر سری که باشد | آید بپای بوسش سروی که باشد

یک ذره گر ز مهرم روشن شود اتاق | از برج من بتابد هر اختری که باشد
می گفت گر ز دیگر روزی زده ام آه | ای کاش او در آید از هر دری که باشد
شد کشتی وجودم در بحر غم شکسته | آن باد کی بپلاند هر لنگری که باشد
تا کاتبی نشانده بالین ز آستانش | خوابش نگیرد آن شب در بستری که باشد

نوع قبره

با تیغ اجل یارم گر یار چنین باشد | ای یارب شب تا کی یارب که چنین باشد
بخشا گره از ابروی چشم و چراغ من | بر ابروی نیکویان حیفست گره باشد
در عشق دلا ما را اندازه بختی و رفیقی | هر جا که فتد کاری کار تو همین باشد
این سینه ز پیکان ناکجیست پر از گوهر | درد از پی پاس آید غم گو که امین باشد
یک لحظه نمی آید در خانه تن خوابم | ترسم که درین ویران دزدی بکمین باشد
ای باد نشدم رسوا خاکی بسرم افکن | این مرده تن تا کی در زیر زمین باشد

وله

دو کاتبی این شوخ بی نگار باز آ
سیمرغ دل عارف در باغ تیش باشد

ایضا

بدست دوست درین عید هر که قربان شد | بکشش بنده دلان پای تا بسر جان شد

چه عیدی به از این عاشق بلاکش را / که پیش خنجر تیزان دوست قربان شد
برای کشتن خود دست و پا زدم بسیار / ولی بکوشش خود سرخ روی نتوان شد
ز طوف خانهٔ او هر که راه کعبه گرفت / میان بادیه پا بسته چون مغیلان شد
صفا و حج همه عمر کاتبی دریافت / که صبح و شام بگل گشت کوی جانان شد

ایضاً

بقصد ما یار تا شمشیر و خنجر بر نگیرد / دل محنت کشم عیش و طرب از سر نگیرد
ز شست آن کمان ابروی ناوک نی افتد / که دل تا زخمش صد پی چو جان در بر نگیرد
بسی سر بر گرفت از تیغ و خنجر آن قاتل / ولی هر گز سر ما را بچیزی بر نمی گیرد
چو چرخ انجم فشان شد دیده در یادم و هر گز / دلم حظی از این دریای پر گوهر نمی گیرد
خوشا رندی که گر بر نیزه می چند سر خود را / چو نرگس ترک مجلس گیر و ساغر نمی گیرد
مزن بر حلقهٔ رندان در زهد و ورع زاهد / ورا یا خوش بر گیر کاینها در نمی گیرد
شد اطباق فلک اوراق شعر کاتبی اما / چه نیست دارد انکو فال از دفتر نمی گیرد

ایضاً

بیا که عمر چو باد بهاری گذرد / بکار باش که هنگام کار می گذرد
تو غافلی و شفق خون دیده می بارد / که روز میرود و دور روزگار بگذرد
ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد / که آب خضر درین جویبار می گذرد
هزار صید نشاطست در کمین که عمر / مرو بخواب که چندین سوار می گذرد
تفرج ار طلبی شاه راه دل بگذار / که شهسوار ازین رهگذار می گذرد
وا فکند چو کمان زیر خاک رفت و هنوز / خدنگ آه ز چنگ مزار می گذرد
ز جان کاتبی از تیر غم گذشت که گشت / درین دیار ازین پس شمار می گذرد

وله نور قبره

پیش خالت آرم از نیم جان که باشد / در خانهٔ ما چه باشد مهمان مرا آنکه باشد
سودای زلف و خالت پنهان چگونه دارم / مشک آن خود نماید در هر مکان که باشد
سهلست پیش عشقت طامات کاردانی / آن نکته نیک داند هر نکته دان که باشد
بازار حسن یوسف گر بسته شد تو مانی / باید قماش نیکو از هر دکان که باشد
بوی تو گر که گل آرد گاهی نسیم صبحم / پیغام تو خوش آید از هر زبان که باشد
ای کاتبی بر لفش عمر دست کار سودا / یکسر بگردن من زین سر زیان که باشد

وله برد مضجعه

تا آشنایی من همه جا اجنبی بود / از شرب تو نجابت بی مشربی بود
تهذیب پیاز نامه رندی بروی زرد / کن حجت گواه نکو مذهبی بود
گر گویدت فقیه که واعظ زنیست پاک / مشنو که آن گواهی وی مغربی بود
یوسف رخ و داغ یعقوب خویش گفت / آری صبی صبی بود و از خودبینی بود
تقلیت ارو بد خطان ماه کاتبی / صد چون دبیر چرخ ترا مکتبی بود

ایضا له

تا یار همایون قدم باز نیاید / مرغ طرب رفته پرواز نیاید
یوسف اگر آید بوجود از عدم آباد / او نیز بدین حسن و بدین ناز نیاید
هرجا که برآید سخنی زان لب شیرین / چون بشنود از نی شکر آواز نیاید
نرگس که یکی جرعه بنوشد ز شرابت / چندان رود از خود که بخود باز نیاید
هر چند که آوازه شد بلندت / در معرض قد تو سرو افراز نیاید
با هیچکسی دم نزند کاتبی از تو / تا هیچ کسش غیر تو دم ساز نیاید

وله روح روح

تو در نقاب شوی ماه در نقاب شود / فلک نقاب که هر ذره آفتاب شود
مه جمال تو در منزلی که خیمه زند / زمین ز رشته جانها پر از طناب شود
دلا سراچه تن چون نمی شود معمور / مکن عمارت و بگذار تا خراب شود
جو بر کوهکن سینه پیک بر دارم / ز سینه شعله برآید که سنگ آب شود
نوشته ام ز پی سوز نامه من است / که مرغ اگر ببرد آن نامه را کباب شود
لیکن ز خواب و واقعه لا قند زاهدان / چه حاصل است ز عمری که صرف خواب شود
سپار پرده دل کاتبی ساقی بزم / مگر که پاک بپالوده شراب شود

نوقبه

تیرت که جانم از دل افگار می برد / مرهم رسید رساند و آزار می برد
پنداشتم ز موج غمت جان برم ولی / این سیل تند خانه پندار می برد
جانا صدای تیغ تو از رنج تن رهاند / آواز آب زحمت بیمار می برد
دزدی مراز غارت صد پاره خرق / چو جان نماند بود که آن بار می برد

چون دانی وصال تو کرم کرد بمن — هر دم خیال ساعدت از کاری برد
جانم که شکسته پایش دیوار قصر تو — از خیل غمم پناه بدیواری برد
دو کاتبی که دایره خط آن نگار — صد چون تو ز نقش پرگاری برد

ایضاً

تیری که افکنی اگر از دل خطا رود — جان تیر انشان کند و از قفا رود
دنبال تیر تست روانها بره قتل — چون دانی که او ز پی خونبها رود
آن نیست جان خسته که ما دیده‌ایم — خواهند دید در پی او هر کجا رود
دارد بسیر عشق ز تیرت دلم مدد — چون خسته که راه بزور عصا رود
شوی که گفت از پی تیر تو کاتبی — هر کس که بشنود بدل او چه‌ها رود

وله نور قبره

جان نیست کو ز تیرت بر دل نشان ندارد — سر نیست کو ز تیغت سر در میان ندارد
در باغ لاله خسته است بر چرخ مهر تابان — آن کیست کز تو بر دل داغی نشان ندارد
در وادی فراقت گم کرده ره دل من — تا تو نخوانی از درد دست از فغان ندارد

می‌گفت دوش سوسن در گلستان ببلبل — عاشق نباشد آنکو گوید زبان ندارد
آرام جان همیشه یارست کاتبی را — یک دم اگر نه چندین آرام جان ندارد

ایضاً

جای مهر تو کجا در دل ناپاک بود — ماه من منزل خورشید بر افلاک بود
زلف مشکین ترا بوی دنیست از من — هندوان نوع ندیدم که بایساک بود
استخوانهای ضعیفست پناه دل زار — خانه بلبل نالنده ز خاشاک بود

ایضاً

چشم تو نرگسیست که از خواب می‌چکد — روی تو آتشیست که از آب می‌چکد
چون غنچه پاکدامنی ای نوبهار حسن — با آن که از لب تو می ناب می‌چکد
هر دم هزار قطره خون بر ابروت — از تیغ امام بمحراب می‌چکد
هر لحظه صد کرشمه رنگین ز غمزه‌ات — مانند خون ز خنجر قصاب می‌چکد

اشک من است در هوس موی و روی تو | هر شبنمی که در شب مهتاب می چکد
عیشیست کاتبی اگر از جام وصل او | یک جرعه بی بسلک احباب می چکد

وله نور قبره

چنانم جان و دل در آتش جانانه می سوزد | که با دیوار گردم هیزم کاشانه می سوزد
شد از سوز دلم هر موی بر تن شعلهٔ آتش | چه آتشهاست کز اطراف این ویرانه می سوزد
کنار آسمان بنهد اگر آتش بار دم بر | ز آه خویش می پیچم که سقف خانه می سوزد
مرا آن کنج چشم ای تو چه نعل افکنده در آتش | که هردم در سر هایم دهن ویرانه می سوزد
چنان گرمست از شمع رخش مجلس که گر آب | کند باز سحر پرواز چون پروانه می سوزد
بکن شهرت تم ای وصل بیش از عارت جوان | خود آتش در تن از رشک بیگانه می سوزد
میاور بزم من ای کاتبی گر آتش آیت | مرا دست از سفال سلطنت پیمانه می سوزد

روح روحه

چو آن چشم ساحر کردید او بسیاد | بسا جا کنب در سیاهی او بیستاد
تم خاک گردیده روز وداع | چنین روزی کس مباد

دهان و میانش مراد منند | ولیکن ندیدم از و یک مراد
امانت ولا خواستی هم از او | ولیکن کانش امانت نداد
چنان شد ز فکر خطش کاتبی | که چون خامه بر جای پا سر نهاد

ایضا له

چون نسیم سحر از کوی کسی می آید | من هوا دارم تا نفسی می آید
باد گر ظرف چمن بوی گل آورد بمن | گفت خوش باد که از دوست کسی می آید
جز هوای قد او یا هوس روی تو نیست | در دل هر که هوا و هوسی می آید
آن شکرلب بتکلف شنود ناله لب | زین چه فکر که شکر گفتان مگسی می آید
اشک با دم چو رقیب سگش را پیشم | زانک در چشم بر آبم خسی می آید
کاتبی یار زتیغ اندکی نپسرم | بر سر عاشق از تیغ بسی می آید

ایضا له

چو ما عیاری عیاره ما را که می داند | چو ما مکاری مکاره ما را که می داند
خمار چشم مخمورش که مستانه مردم را | چو ما خماری خماره ما را که می داند

بخواهد خورد خون ما اگر امروز اگر فردا — چو ما خون خواری خون خواره ما را که
نکو دانیم حال و کار مجنون در غم لیلی — چو ما همکاری همکاره ما را کی داند
بدان ره کاتبی کمتر رسد سیر سرشک ما — چو ما سیاری سیاره ما را کی داند

ایضا له

چون ترنج آن ذقن سیب چنان نیست لذیذ — از هزاران میوه یک تا آنچنان نبود لذیذ
گشته‌ام بیمار و آن لب شکر کام منست — غیر از این هیچ شربت در دهان نبود لذیذ
گر رسد صد نوع نعمت هر دم از خوان قضا — چون غم او نعمتی بالای خوان نبود لذیذ
بی لبش گفتم ترا ای دل بیا و خون بنوش — زو جگر خور کز بدندان تر آن نبود لذیذ
کاتبی چون شعر نبود پخته کی لذت دهد — وقت خامی میوه‌های بوستان نبود لذیذ

ایضا له

چون مرا در نظر آن چاه ذقن می‌آید — آب از غایت لطفم به دهن می‌آید
همچو تیغ تو طبیبی نبود عیسی دم — زنده‌ام گر دم اگر بر سر من می‌آید
زنده بوی نگار ای گل بچمن رفت صبا — کز نسیم سمن از باد چمن می‌آید

سخن زلف تو جایی که ز من می‌شنود — هر سر موی من آنجا بسخن می‌آید
پرتوی بر یمن افکند که سهیل گردد — هر عقیقی که ز اقلیم یمن می‌آید
شد فراموش سپید از غم دو هر موی سپید — شب هجرم بنظر تار کفن می‌آید
چون شد از دل اثری مانده و نه از جان رمقی — ناله‌ای کیست که از خانه تن می‌آید
بر فلک بر خبر جان من ای ماه بگو — گر فلانی ز غریبی بوطن می‌آید
کاتبی یار تو هنگامه خوبان بشکست — قصه بگذار که هنگامه شکن می‌آید

وله در صحبه

حدیثی از لبش گفتم دهان غنچه با تنگ شد — شنیدم ابروی او خم از آن شد کمان خم شد
اگر باده بگویم حال دل پیش رقیب او — گه بیرون حال دل گفتم بدو دیدم که کم شد
بیان روزه هجران بگو و گریه کو بیش — طراوتی کن بهر کاهل صفا را دیده پرنم
هزاران گل درون روضه بشکفت از نسیم او — بهر یک گل گندم چنین سرگشته آدم شد
مرا کس گرچه دنیا و دین رخصت در او بخش — بسان کاتبی و راه هوا داری مسلم شد

وله در قبره

خبر عاشق از خود نبود | از خودش هم خبر بود نبود

عشق دلداده و لیاقت نیست | پا از این دوست تا ابد نبود

کرده ام اعتماد بر لطفش | وز دو سه چند معتمد نبود

بر در آن آستان نمی‌آیم | چون برابر بکسش حسد نبود

کاتبی بجز دوست تا با اوست | هر که با او بود بخود نبود

ایضاً له

خواب نرگس او مستی دگر دارد | خوشش آن حریف کز آن جام در نظر دارد

درون سینه دلم را همین بود شادی | که روز و شب غم آن پاره جگر دارد

بدور نقطه خالش دلم چو پرگار است | برون ز دایره شد گویا دو سر دارد

تیغ بیرحمان یار و روی من خاک | چه خوش بود که سرم را تیغ بردارد

بسوخت کاتبی از انتظار ناوک او | چه عاشقی که دلارام در سفر دارد

ایضاً له

خنجر آن غمزه مردم بر بناز می‌کند | شاخ نخل جان بتیغ ترکتاز می‌زند

محتسب گر جوهری داری بیفزا ما هم | زانکه تیغ غمزه خوبان نیازم می‌برد

تازه یاران دم که تیغ بی نیازی میکشند | جان پستان می‌آید و حلق نیازم می‌برد

سحر زلف سرکشش چون شانه دندان گر بود | خوش بدندان رشته عمر درازم می‌برد

خونبهای کاتبی جز سر بریدن نیست گفت | پرخ رو باد اگر نیکو سرخ بازم می‌برد

ایضاً له

دلا که خانه دل بی رخ تو نور ندارد | چراکه خانه دل بی رخ تو نور ندارد

چو روشنست که روی تو شمع خانه دل است | بیا که خانه دل بی رخ تو نور ندارد

ز خانه دل من نور رخ دریغ مدار | مها که خانه دل بی رخ تو نور ندارد

رخ چو ماه منور ز راه روزن دیده | نما که خانه دل بی رخ تو نور ندارد

چو هست خانه دل روشن از لقای تو ما را | لما که خانه دل بی رخ تو نور ندارد

چو کاتبی مه و خورشید بر سپهر نشیند | زما که خانه دل بی رخ تو نور ندارد

ایضاً له

دو ره مهر مرا کسی که قدم پاک زند | علم کرم روی بر سر افلاک زند

پاک کردم دل و آیینه ز زنگار غمت | گر کرم تیز زند هم به دل پاک زند
شاد نامم که مدام آن مه خرگاه نشین | آید و خیمه درون دل غمناک زند
درد آنست که در زندگی از تن گذرد | صاحب تیغ به دامن خود چاک زند
تن از جور رخسان سوخت اجل گو چو برق | آید و صاعقه در توده خاشاک زند
دیده کاتبی از خاک درت دور افتاد | جای آنست که در دیده خود خاک زند

ایضاً له

در دلم جز صورتت نقشی نمی‌آید پدید | در کمال عشق لیلی بود مجنون چه دید
کشته تیر ترا تا باطن رنگی بود | ظاهر اصلا همچو ناید بیک دم در کشید
کی توان آسان بدین منزل رسیدن زانکه قول | کرد بسیاری سفر از خویش تا آنجا رسید
جمله را از بندگی دعوت در بازار تو | لیک تو سلطان وقتی یک اگر او هی خرید
جان و دل در زلف و خال ای برخ عید جهان | چون چراغ و شمع می‌سوزند در شبهای عید
داستان کاتبی بشنو برغم دیگران | قصه‌های دیگر از تا کی باید شنید

ایضاً له

در کوی نامرادی صد سر به باد باشند | ما را ز نامرادی اینها مراد باشند
گم کرده‌ام جوانی داند که من چه گفتم | احوال پیر کنعان آنانکه یاد باشند
هیچ از خدا نخواهم غیر از نسیم کویش | درویش رو عارف کو این باد باشند
بودم به ساله وارج دیدم ز خویش رفتم | همچون سپکی که خوابش در باد داد باشند
در دو غم که بخشند چون کاتبی به دو قسم | روز عطای سلطان در وقتی شاد باشند

وله نور قبره

والا جان باختن دعوی مکن چندانکه یار آید | شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید
نشستم بر سر ره تا عنان گیرش کنم | ولی خواهد شد از دستم عنان چون آن سوار آید
نخواهم گریه پیش رخش امّا چون بخش آن | بروی از دیده آب چشم بی اختیار آید
بهار آمد ولی خوشتر نباشد این دل سوزان | ز روییده دانه چون بریان بود گر صد بهار آید
از آن گردیت جانم بر سر راه عدم منزل | که پرسند از عزیزان کز عزیزی زان دیار آید
برا که گفتی که گیرم انگبین از دارت آویزم | من آن مدهوشم سپید رخ رو کردم که وقت گیره دار آید
نگوید کاتبی جز وصف تیغ یار و نو بسید | از آن کلکش گهر افشان و نظمش آبدار آید

.٦

ایضاً له

دلدار جان برد و تنم با خاک یکسان میکند | هم می برد نقد دکان هم خانه ویران میکند
بر سینهٔ صاحب دلان صد زخم ناوک میزند | از غمزه چشم ترک او چون تیر باران میکند
آرام جانها میبرد چون روبه جولان مینهد | خون ریز مردم میشود چون عزم میدان میکند
بنمود عقد مومن آن عید و تیغ غمزه زد | می بندد از اول دست و پا انگاه قربان میکند
شد پهلوی چاه ذقن پنهان چو صیاد آن دهن | بنگر که صید تشنه را چون قصه پنهان میکند
زاهد که تیغ زهد را دایم به پستان میزند | چون قاتل نا میرسد سر در گریبان میکند
ای کاتبی در انجمن شد روی ساقی خوی چکان | می چون گل آن رشک چمن از رخ گل افشان میکند

نوقبره

دل که از من زلف آن نامهربانش میکشد | گر نه در تابست از چه مو کشانش میکشد
جمله خاصان زد لبشکی اگر جان بر کشند | آه از ان خاصش کو شکل دهانش میکشد
گل که با رویش دم از خوبی و رعنایی زند | میزند باد و بهر جانب روانش میکشد
فاتحه پیوسته میگوید دعای قد او | زان پسر سر سرو پیر با آستانش میکشد

کاتبی از جان برآید نام خطش چون برد | الحدیث خود زیکی گوی بجانش میکشد

وله ایضاً

دلم ز دوری دور شراب می سوزد | درون سوخته ام ای کباب می سوزد
وجود گرم درونم که هست پر آتش | چو آتشیست که بر روی آب می سوزد
ز اشک ره گذر دیده ام چنان گرمست | که گر همی گذرد پای خواب می سوزد
پیش عارض ساقی بیار شمع و چراغ | که در برابر او آفتاب می سوزد
چو گل که سوخته گردد ز شعله خورشید | دم تجلی از ان رخ نقاب می سوزد
ز هجر سوخت تن کاتبی و او بیهوش | مگر که جانه مست خراب می سوزد

ایضاً له

دلم که دم بدش تیغ یار زار کشند | همیشه کشته یاری بود که یار کشند
دمی که یار به قصد شکار تیغ کشند | شکار راوست دو عالم اگر شکار کشند
دلا مترس که دریای گنج معنی را | نه از غم تیر فسونگر نه مهر مار کشند
مرو بخواب و ز پاس حصار تن منشین | که دوست ار نکشد صاحب حصار کشد

چو بلبل از گل دولت شکفته خصم ولیک / بگو که باد حادثه هر روز از این خار گشت
نثار خصم کنم جان اگر مرا خواهند / که زیر پا بکه چیدن نثار گشت
چو خامه کاتبی از تیغ آن نگار منال / که دست دشمن تو باشد اگر نگار کشد

ایضاً له

دمی که تا دم جان دادن آن دهان طلبند / درین طلب بعدم رو نهاد و هیچ
تو مرغ باغ بهشتی و لا مرو در دام / که دانه ایست خوش آن خال لیک نتوان چید
غم تو گفت که زود آیم و کشم شمشیر / چه او خطا که بسیار ماند و درکشید
بگانه پیر من تیغ زن که آن بیمار / زهیچ کاسه بدین ذوق شربتی نچشید
نبود غمزه ات آگه ز نیم کشتن من / هزار شکر که این قصه را تمام نشنید
ز ترک چشم تو بیری توقعت مرا / که بار دیگر کمان یک کرشمه کم رسید
چو یار پرسدت ای کاتبی نباید گفت / تو این سخن ز چه گفتی ترا که می پرسید

ایضاً له

دم بدم روی ترا زیبایی افزون می شود / قد رعنای ترا رعنایی افزون می شود

هر زمان از چمن می گردد گلی بشکفته تر / نوبهارت را چمن آرایی افزون می شود
چون صبا زلف تو از هم بگشاید هر صباح / هیچ وسودای من سودایی افزون می شود
چشم فتان ترا آشوب می گردد زیاد / غمزه ات را لشکر یغمایی افزون می شود
می شوم چون کاتبی رسوا اگر می بنگرمت / ورنه می بینم بسی رسوایی افزون می شود

ایضاً له

دمی که سیل فنا رخت شیخ و شاب برد / روم بمیکده باشد مرا شراب برد
فسرده چند توان بود کو نسیم اجل / که بار هستیم از پیش آفتاب برد
بلطف او نشوی غره زینهار ای دل / که باز بخت منش با سر عتاب برد
اگر رکاب تو بوسد فلک نشاید گفت / مباد آنکه ترا پای از رکاب برد
مرو بخواب شب عیش زانکه عمر چو رفت / بعیش صرف کنی به که در خواب برد
مگیر دامن زاهد که گر فشرده شود / چنان ترست که بنیاد عالم آب برد

وله
ز خط کاتبی انگه طلسم آموزد / چه گنجها که از این منزل خراب برد
نقش مهره

دمی که تیغ تو در قتل اهل دید برآمد / بیک مشاهده مقصود صد شهید برآمد

غنیمت است چو یابان سهیل طلعت ساقی — گر آن ستاره به بر بدتی بدید برآید
مباش صیقلی قفل زنگ خورده هستی — عجب که کار دیا ازین قفل کلید برآید
برون ز رنگ و شو دیو چون تو درنظر آیی — فروش شکل تو را از زنگ وار سپید برآید
جهانی و از حسن تو ماند و نیست عجب — کدام عقل بدین حسن بر مزید برآید
مدام نیست میسر کمال ابروی ساقی — طمع مدار که هر شب هلال عید برآید
مثال کاتبی از شام غم که صبح سعادت — به یمن همت سلطان ابوسعید برآید

ایضاً له

دی کمان غمزه صیاد بر من تیر می بارد — بدان ماند که باران بر تن نخجیر می بارد
مرا هجرت زمانی دل زمانی سینه می شگافد — چه آفت است این که گه زو تیغ و گاهی تیر می بارد
پی تدبیر درد دل کشیدی تیرم از سینه — چه تدبیر است ای جان خون از تدبیر می بارد
دل سودایی بر خویش دارد گریه در زلفت — چنان دیوانه کز اشک در زنجیر می بارد

وله نور قبره

رخش را کاتبی گه شمع خواند گاه مه دو — نکو تقریر کردی نور ازین تقریر می بارد

دم بدم از فکر لعلت دیده ام پر خون شود — پیشه ام اول چنین آخر ندانم چون شود

راستی خواند مخالف سوخت از افغان عود — ناله عشاق امشب گر بدین قانون شود
ماه من بیداد کم کن بر دل عشاق خویش — زانکه از بیداد سلطان شهر ما هامون شود
از زر رخسار اشکم را بنا شد جا بجا — از زمین خم آید ار زو شد کرشمه قارون شود
کاتبی را از دو چشمت مردم آید تا وی — جان من اینها کجا او را ز دل بیرون شود

ایضاً له

دوش آن شاه به هر وقت که آمد آمده بود — بی سپاه و حشم از تخت بپا آمده بود
گر سرای دل و جان هر دو از او روشن شد — عجبی نیست که شمع دو سرا آمده بود
مژده رحمت آورد و رهیدم ز بلا — همچو رحمت ز پی دفع بلا آمده بود
الکه او را به عاجت دل بیمارم — سوی بیمار به آمین و دعا آمده بود
همچو جان ساخت روان زنده و پیر شده باز چون — بکجا رفت ندانم ز کجا آمده بود
تیغ معشوق ز عاشق سر و جان مطلبند — جان من دست رسانت بسر ما آمده بود

کاتبی آن ورق عشق که امشب خواندی — آیتی بود که از پیش خدا آمده بود

وله نور قبره

دوشم از کوه کن و زاری او یاد آمد
ناله‌ای کردم که از او کوه به فریاد آمد

هر کرا پای دل افگار شد از تیشهٔ عشق
روشنش شد که چها بر سر فرهاد آمد

آب از دیده روان ساخت مرا تیغ فراق
کشتنی دست ز جان شست چو جلاد آمد

آمد آن ماه به قتل من و از نو شاد است
چه غم از قتل مرا کان مه نوشاد آمد

تا بدیدم رخش از خویش شدم بیگانه
کاشنا گر دگر از خویش مرا یاد آمد

کاتبی قامت سرو قد شمشاد نجست
هر که شد بندهٔ او از همه آزاد آمد

ایضاً له

دیدهٔ هر که برویت نظری اندازد
حیفش آید که نظر بر دگری اندازد

گر دهد دست چو زلفت دل پر درد مرا
زیر پای تو بر موی سپری اندازد

سوختم زین دل بی درد که هر روز از نو
پنجه در پنجهٔ زرین کمری اندازد

زان همه تیر که ترک قدر انداز مراست
بخت کو تا سوی ما هم قدری اندازد

دل بی صبر از آن شوخ پلنگی خشنود
او نه شاخیست کزین به ثمری اندازد

سازدم کاش به صد پاره و هر پاره از آن
بهر عبرت به سر ره گذری اندازد

کاتبی را چو قلم چست به سر پر سلوک
هنری نیست که طرح سفری اندازد

وله روّح روحه

روزی که حسن بود علم بر کران نهاد
رازی که داشت با کمرت در میان نهاد

مجنون صفت به دور تو از خویش رفت پیر
زان رو که مرغ بر سر او آشیان نهاد

دل کف خاک پای ترا جان من نهاد است
در چشم خود چه دید که رخش گران نهاد

هر جا که کرد خیمهٔ عشق تو عزم تاخت
دلها بپاس تا نه بی سپه و رو بجان نهاد

کرد آنچه خواست با شه دل چشم و ابروت
کج بین که رخ بجانب ترکان نهاد

شد خوش نفس ز مدحت خال تو کاتبی
گویا که حب مشک بزیر زبان نهاد

ایضاً له

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود
چندانکه چشم کار کند اشک ما بود

گفتی دلی که فارغ صابر بود کجاست
در دور دلبری چو توان دل کجا بود

جا نابود گر نه چشم تو در نظر
آن دم که زیر خاک تنم توتیا بود

خال تو برد دین و دل و میکشد مرا
باید ز جان گذشت چو دزد آشنا بود

آسوده‌ام ای ملا ز غم از صحبت شما
هر صحبتم دگر که بود نابسما بود

ای کاش رخت هستی ما را که باد
جایی دهد بآب که سیل فنا رود

از استخوان گشته درین راه کاتبی
هر جا که پا نهند قلم دست و پا بود

وله نور قبره

ره رو آن نیست که گه تند و گه آهسته رود
ره رو آنست که آهسته و پیوسته رود

در رخ مهر منه پا چو هلالی داری
پیچکی کم صفت باد قدم بسته رود

پیه عقل که بشکست مرو در پی او
چون کسی در عقب لشکر بشکسته رود

وصل باید زره عشق نه هجران عاشق
صحت امید بود چون عرق از خسته رود

کاتبی هر که ز زلف و رخ یار آگه شد
وقت رفتن ز غم هر دو جهان رسته رود

ایضا له

ز آتش چنین چراغ رخت افروخته باد
داغ تو شمع درون من سوخته باد

باز عشق تو که صید دل جان شد ام
بر من وحشی سینه بال و پر آموخته باد

بهر خون ریزی او خلعت یکتایی ناز
راست بر غمزه چون سوزن تو دوخته باد

دل تو کم قیمت سودا زده بازاری
بر هر خاصه که در دور تو اندوخته باد

خلعت وصل ترا جامه در ان اندوخت
می درم جامه که آن خلعتم اندوخته باد

کاتبی طبع میسرت که چراغ ازلست
از دم خوش نفسان تا ابد افروخته باد

ایضا له

ز جان همیشه دلش پیر و نیازی خواند
جو پیر و نازکه عمر دراز می خواند

دعای اوست مرا فرض در میان نماز
چو آنکه فاتحه را در نماز می خواند

ز تو نیاز برم دم بدم که نازکند
بناز یارم از آن تو نیاز می خواند

[illegible]
[illegible]

حقیقتی نبود کاتبی تحقیقش
اگر کسی که عشق حقیقت را مجازی خواند

ایضا له

ز چشم دلبر من رو گشاید و بندد
چو آن طبیب که دارو گشاید و بندد

گشاد و بست دو عالم ز استاد است
در بیت این که گدا و گشاید و بندد

دلم جراحت تیغش زدم بدم دیدن — مجال نیست که نیکو کشاید و بندد
کشاد تیر ز شست و کر نخوردم بست — همیشه کاشش به من خو کشاید و بندد
نجات و قید دل کاتبی عیان گردد — چو یار بر سر کش او مو کشاید و بندد

وله ایضا

ز فکر چشم خونخوارت دلم رفت و جگر خون شد — ندارم دیگر آگاهی که او چون رفت و او چون شد
چو مکان دوخت جانم را خدنگت دل درون — ببستانی بود در هجران که نتوانست بیرون شد
بدوران تو از غنچه صبا چون دید خندیدن — چنان زد بر دهان او که دامانش پر از خون شد
ندیدم همچو خار گل درین بازار همرنگی — که او را نیز رخ چون من بخون خویش گلگون شد
مثال کاتبی بودم عتاب بحر را طعمه — چو دیدم طوطی خلقت ز نو بختم همایون شد

ایضا له

ز مه رویان دوران با چو افزون یکی باشد — ستاره بی عدد خورشید بر گردون یکی باشد
ندیدم همچو خود دیوانه زنجیر زلفش را — بسی کس طالب لیلی ولی مجنون یکی باشد
اگر همچون انارم سینه بشکافد تواند دید — دل صد پاره کش هر پاره در خون یکی باشد
بروز جرم از غنچه و طاقت نیست آگاهی — بگوش مرده خواه افسانه خواه افسون یکی باشد
چنین اولی که در سر داشت گر کاتبی ز نیش — دوای گر داشت در سر مثل از این اکنون یکی باشد

ایضا له

زمانه آنچه با اهل زمانه می بخشد — هوای باغ ولیشان از خزانه می بخشد
ببین حقیر رخ زرد ما که گنج مراد — فلک بهشت از کنج خانه می بخشد
چه جای تو سپس کرده ام که فارس عشق — هزار از این سپر تازیانه می بخشد
گناه بخشی آن چشم آشنا نگر — که خون من به یک آستانه می بخشد
چه مرغ زیرکی ای کاتبی که کار سخن — ز کوشوار خود تو تاش دانه می بخشد

ایضا له

زنده آن دل که چو نخلش بوفا یاری داد — در جهان تن زد و جان را بوفاداری داد
سر بامیغ غمت تیز نمی گشت که او — دور از روی تو در گشتن یاری داد
چون نگاهم که مرا خرمن هستی همه جو — دانه خال تو بر باد ستمکاری داد
از جهانی دو با دام خودی بر در پیش — شاخ را میوه خم از غایت بسیاری داد

از ترش رویی و درد و ستم طاس سپهر | داد بخت سیهم آن خط زنگاری داد
عود زلف وی لعل تو تلافی کردند | کو شمالی که مرا پنجه هشیاری داد
کاتبی نیست پی دهانت دریافت | حاصل هستی خود را خط بیزاری داد

ایضا له

پیالکت راه تو وقتی که ز رفتن دم زد | آن چنان شد که قدم بر سر طارم زد
میهمان خانه از بر غم و درد تو ساخت | دست تقدیر چو آب گل ما بر هم زد
آن نسیت که چو یعقوب مرا پنهان ساخت | ای سپاه خاک که در دیده نامحرم زد
ای شه حسن بعشق تو پری پیکر بود | کو ملک نیز دم از بندگی آدم زد
کاتبی سر بسر از دولت خاموشی یافت | نوبت این همه کلبانک که در عالم زد

وله نور قبره

سپاه عشق چو در ملک جان فرود آید | خود ز قلعه دعوی روان فرود آید
درون باغ دلم نخل جان برآید خوش | چو تیر آن مه ابرو کمان فرود آید
اگر نه جاذبه خاک پای او باشد | چه سر برد که در خاکدان فرود آید

ز وصل زلف تو جان ها فتیم و نیست عجب | گر آسمان شب قدر جان فرود آید
گر آسمان قتیل ترا بر افشانند | بجای خاک همه خون از او فرود آید
تپش ز نشتر تیر آه من چه است | گر خانه کهن آسمان فرود آید
چو کاتبی نکر آن خاک کو به چشم باز | گر مرغ جان من ناتوان فرود آید

ایضا له

سخن بی یاد آن لب از زبانم بر نمی آید | نفس بی ذکر آن کام از دهانم بر نمی آید
بیا کوی برآور جان روان از لب بیارم | که کار از جانب من نیست جانم بر نمی آید
قدم شد حلقه و پیر در بنیاور آن میان من | تنم شد موی و کاری زان میانم بر نمی آید
چو نی در آتش غم چند بندم گشت خاکستر | از آن در انجمن دیگر فغانم بر نمی آید
مکن ای کاتبی سر و ها نشان پامال از من | که با آن لخت [illegible] من خرده دانم بر نمی آید

وله ایضا

پیر ما را سایه هر جا او فتد گل برده | گل چه باشد یاسمن شاد نسترن برده
هر حدیثی بر زبانش افکند لب چون | چون فسون ساحری باشد که بر شکر ده

خط سبز آن بهشتی روی شیرین جواب داد — سبزه چون شیرین نباشد گر بگور دهد

در رهء سودا دلم از زخم تیغش بس فتاد — موی را چند انکه بتراشند محکم تر دمد

کشته تیغ خدای را بنیاد روز زنده ساخت — صد ره آنچه افعال اکر صور قیامت در دمد

کرد قوت سبزه غم کز دل و جانم دمید — چون گیاهی کز میان خاک و خاکستر دمد

کاتبی دوران انجم بگذرد نکهی کش — جاودان نبود چنان کز هیچ باغ دمد

وله

سرو را چه قد دراز باشد — کی مثل تو سرفراز باشد

در کوی تو با نیاز آییم — مسجد ز پی نماز باشد

دارد دل من نوازشش امید — گویا که دل نواز باشد

تحقیق نمی‌رسد بجایی — هر عشق که از مجاز باشد

چند انکه نیاز خویش گوییم — یار از همه بی نیاز باشد

ایضا

کر پاک نباخت کاتبی جان
کی عاشق پاکباز باشد

سوختم در هجر یار از آه آتش بار خود — هیچ کس یارب مبادا دور از دلدار خود

در فراق نوجوانی دیده را در ماتم خود — پیر کنعان گو کز و جویم دوای کار خود

یاد آن روزم جگر سوزد که آن خورشید روی — مردمم را بدی تیغ از پس سایه دیوار خود

این همه دل میکند وقتی که یاران دوست بود — عاقبت دشمن بود آنرا که دانی یار خود

جان و تن دادن جگر خوردن ز بیداد دلت — خواهمش کردن برون از سینه افگار خود

کاتبی را خواند خاک ره چو در پایش فتاد — کمترین لطفها باید از وانداکی مقدار خود

وله ایضا

صبا چو برقع از آن روی تابناک کشد — هزار دل شده را سر درین مغاک کشد

وصال او طلبد اهل دل نه حور و قصور — همیشه خاطر یاران بعیش پاک کشد

دلی که منزل خورشید طالعی باشد — عجب نباشد اگر آه سوزناک کشد

ز بی خودی بدعا هر که جویم از نه کسی — چگونه بر سر خود خنجر هلاک کشد

مرا چو کاتبی از دور سینه چاک شود — که یار تیر خود از سینهای چاک کشد

ایضا

صد قطره خون ز دیده برارم او فتد — زین یا بپی فتاد و چشم او فتد

صد هزار شمع فروزد چو شب شود — وانگه بجست و جوی تو در عالم افتد

شد غرق خون دلم چو از ناوک تو گشت — مثل جراحتی که از او مرهم افتد

در راه عشق هر که گران جان بود چو کوه — پا همزمین در اندیشش محکم افتد

با جام همچو لاله بر آرد ز خاک سر — گر جرعه لب تو بخاک جم افتد

خندان چو شمع پیش لبت بگذرد ز جان — گر کار کاتبی همه با یک دم افتد

وله ایضاً

طپید مرغ دلم چون لبت از یاد و زبان لرزد — نباشد مرغ را آرام هر که آشیان لرزد

نشد از شربت تیغ تو یکنوبت گلویم خوش — مرا هر دم از آن تب بند بند استخوان لرزد

چو نخجیری که او از تیر کاری لرزد و افتد — دل مجروح من زان غمزه چون هر زمان لرزد

چه غم ای چهره خوبان ترا بر چهره عشره — گدای در بدر گر همچو بیگ در استان لرزد

دلم از شصت غم آن دم که تیر آه بشنود — بجنبان گوشه ابرو که چون تیشه کمان لرزد

سرای عقل و فقه هر چه نیکو محکم اندر اما — ز لا زل چون ز عشق آید همین اقتد همان لرزد

بروای کاتبی در دل نهال دوستی پرور — که گر نخل محبت بر کنی جان و جهان لرزد

عشق کار است و رنگ رخ چنین زردی کند — در جهان کاری که از دل آمد مرد کند

گرچه دور از یار خوارم غم ندارم زانکه دور — هر کجا خاری است آخر همدمی و دردی کند

گشتم از کویش روم باز آمدم با صد نیاز — هر که گوید نار پس زای باز آورد و دی کند

من که دارم سایه قدت چه کوهم وصف تو — کار صحرای کجا به سپاه پروردی کند

رو در چشم غبار خاک راه او صبا — کس چه داند پستی گناه او چنین گردی کند

خوش نمی آید بخشهای رقب او را — دردی باشد حدیثی داکری دردی کند

خادم پیر مغان شو کاتبی چون عاقبت — مرد کرد و هر که روزی خدمت مردی کند

ایضاً له

عشق ما را دشمن دنیی و عقبی میکند — دوست در هر دیده نوعی تجلی میکند

او ز دو ابروی هوا ابش گر آگاه نیست — کافری کو سجده پیش لات و عزی میکند

باد صبح از آستانش هر نفس دم میزند — یک حضرت قصه فردوس اعلی میکند

دل ز جان و تن گذشت و زلف شبرنگ — ترک قوم خویش مجنون بهر لیلی میکند

نیست پروای کاتبی را در فراق از وصل یار — لیک پس کن خاطر خود را تسلی میکند

عقل و جان و صبرم از زلفت دل در ره بسید … هر چه جز عشق تو بود از خانه بیرون کرده شد

اهل دل شادند ای دل از کربا شما چاک که … غم مخور چون دامن عشقت بدست آورده شد

اشک عشاق و هوای عشق بر جان تو راست … خرم آن جان کو بدان آب و هوا پرورده شد

ای که حال زخم دل می‌پرسی خون خورده‌ام … خاک خورد این کشته و در او خونبهایم خورده شد

از درون پرده می‌نالید پس کن کاتبی … ناله آتش دیگر نمی‌آید مگر در پرده شد

ایضاً له

عیش با روی یاری باشد … گل بماه بهاری باشد

پرسیدم اگر جان کجاست … بر سر کوی یاری باشد

پستی وصل او بسی کشید … همه را خماری باشد

وصف تیغش دمی که میکردم … سخنم آبداری باشد

کاتبی هست از وفاداران … عهد مرد استواری باشد

وله طاب ثراه

گر چشم مستت یک نظر بر شیخ هشیار افکند … سجاده را از بیخودی در کوی خمار افکند

تا دید گل نقش ترا افتاد بر خاک از حیا … روزی که بیند باغبان خود را ز دیوار افکند

گشت چشمت ناتوان تا زرد و ساز ده چهره‌ام … عیار خود را ابرزر در گوشه بیمار افکند

در راه و رسم دلبری صد صید دارد طره‌ات … صیاد کو طرار شد نخجیر بسیار افکند

آمد به بیت کاتبی در کوی تو با صد فغان … آن به که بلبل خویش را در طرف گلزار افکند

ایضاً له

کسی که سجده بر آن خاک آستان نبرد … نوشته طلعت او را بر آسمان نبرد

گر احکایت آن غمزه بر زبان گذرد … که تیزی سخنش پاره از زبان ببرد

دلم که برد دهانت چو جان و نازک … بنازکی کمرت تا که از میان ببرد

نوشته خوبی و پری پیکری بر دل و جان … که با وجود کسی نام این و آن نبرد

براه میکده از بی‌هی گشتم خود … اگر پی چو کم شود ز محتسب گمان نبرد

چنین که تیر تو برد از دلم روان پاره … نسیم برگ گل از طرف بوستان نبرد

رباعی

دی گر کاتبی خسته رخت بربندد

بنگر حسرت روی تو از جهان ببرد

گل روی پر آفات ما را چه می‌شود … او گر ملول گشت صبا را چه می‌شود

عمریست کاب دیده ما میرود چنین / روشن نشد هنوز که ما را چه می‌شود
ما را اگر جگر بشد از خون در فراق او / ای اهل روزگار شما را چه می‌شود
آن گل که ساخت غنچه‌صفت دل تنگ را / از مردمان بی سر و پا را چه می‌شود
القصه زآب دیده ما خلق کاتبی / پوشیده باز تنگ قبا را چه می‌شود

ولہ ایضا

کوس فغان که بر نفس راه دلیل می‌زنند / نیست فغان که از غم طبل رحیل می‌زنند
فکر وصیل میشود در ره دانشم ولی / اختر بخت باز کوس راه دلیل می‌زنند
یار ز بعد قتل اگر تیر زند قتیل من / آنکه بخوان که با اجل تیر قتیل می‌زنند
گر بدو میل میدهم زلف بچهره در کشند / چیست گنه که دیده را ان همه میل می‌زنند
ای رخ یوسف خودم صبر مکن که از غم / خیمه نخست در عدم صبر جمیل می‌زنند
خرقه غسل گو که شد کشتی زنده ساعلش / زانکه شط دو دیده ام موج چو نیل می‌زنند

کعبه جان کاتبی بت‌کده بود از بتان
لیک کنون دم از یکی همچو خلیل می‌زنند

قد او را که سرو می‌خوانند / راستی را شما نمیدانند

پر و او را بباغ اگر بینند / همه برجای خود فرو مانند
بهوای لب و رخ ساقی / می بنوشیند و گل برافشانند
نقد جز جان ندارم ای غم دوست / نقد چیزی که هست بستانند
کاتبی جان بیاد آن سرو داد / نور الله قبره خوانند

ولہ ایضا

فراق تو روزی هزار بار کشد / فراق چون تو گلی انجمن هزار کشد
زبس که تشنهٔ چو زبان آتش درون ما / نه آب تیغ نشاند نه چوب دار کشد
خطیره از عشق بوسه‌ای چنان / که باد حشر نکرد شمع این مزار کشد
چو یار آتش عاشق کشی برافروزد / هزار تشنه بیک تیغ آبدار کشد
مرا ببوسه نزد بر دو در کنارم گشت / چو درد کو بر ذات و در کنار کشد
چه فکر اهل جنون را ز عقل تند عنان / که یک پیاده از بن خیل صد سوار کشد

ولہ ایضا

برای کشتن خود کاتبی شتاب مکن
که درد عشق تو آخر بروزگار کشد

مرا از دیدنت هم دیده هم دل غرق خون شد / چشم کاه دیدن و نشستم حال چون شد

مرا گفتی که بیرون کن خیال تیر از دل / ز دل پیکان کنم چون بنگرم در جان و دلها شد

شکست از بار جرم خانه زین تیر آن آمد / که از تیر خدنگش سر طرف او را ستونها شد

زبون می خوانیم در عشق و کوی بی خودی تا کی / زبان طعن بر عاشق مکش عاشق زبونها شد

بتیغ غمزه خونخوار هلاکم کن که خونم / که در دو زخم تیر از تیغ بسیاری فزونها شد

فلک ای باد خاک کوی او در چشم پر خونم / که خاکی ریختن شرط است بر جایی که خونها شد

جنون میخیزد از طومار شعر کاتبی دلرا / اگر چه پیشتر طومار در دفع جنونها شد

وله ایضا

مرا آن غمزه غارت کرد و یار از جنگ / چه حالست این که ده می بیند و بی رنگ

جدا می کردم پریشان زلفش از بناگوش آرزو / دهان او ز من چون می شود دلتنگ

بود در جنگ با من غمزه خونریز او دایم / لبش با من مردم میان جنگ می آید

بتقصیرم رقیبا می رسد که بو فی / نمیداند مقام آخر چرا آهنگ می آید

ز سودا کاتبی سد لام و چو یار زلفش را / ببین کین رند را قد خم شد و از جنگ

ایضا له

مست تو سوای می گل رنگ اندازد / بی ناله و پروای نی و چنگ ندارد

آوازه صحرای تو کوه غم و درد است / آن راه که پت نگشته که او سنگ ندارد

جان در دل ما هست که پهلوی تو باشد / زنهار که روان کرده و جا تنگ ندارد

خونین جگرم می و بر خاک کدامی / مگذار که باگشته کسی جنگ ندارد

تا کاتبی دلشده مست می عشقت / اندیشه ناموس و غم ننگ ندارد

ایضا له

مگر هم او کشاید مشکل سر میان خود / مگر آسمان هم گوید حکایت از دهان خود

مگر هم او بچشم خود بسا آید در دم مستی / مگر او مردمی چند ز چشم دل ستان خود

مگر هم دوش او کرد بدان زلف دوتا سیاه / مگر هم او برآید چنان سرو روان خود

مگر این دل او باشد ز تیر غمزه پنهان / مگر هم او کشد از ناوک اندازان کمان خود

چو وصف طلعت خوبش از و به کس نگوید / تو هم لب وابند ای کاتبی در کش زبان خود

وله ایضا

میان یار چو مویست و نقش من دارد / خیال من که از و نازکی همی بارد

چه ساحریست که یاروت را چه دو چشمش … بآب می برد و تشنه باز می آرد

حوالتم بمن کرد یار و آن غمزه … کشید تیغ و مرا خود بهیچ نگذارد

کسی نگشت ز بیداد او دل آزرده … خوشش انکسی که از و هیچکس نیازارد

مرا مپرس که حال تو کاتبی چونست … خوشم بدولت او آنچنان که می دارد

ایضا له

نشست دوست چو در چشم جان من گردد … دیده روشنش و هر مژه گل چمن گردد

ز ناپستان تو اجل ساخت راپر گردان … وقت مردن پیرچار ز بالین گردد

مردم از یاد بناگوش تو ای دانه در … آب در حلقه چشم من پسکن گردد

دمد زمین باد و ز ور صبا چو آب … که بدوران خطت گرد یاسمن گردد

دل پر کشته که دایم بهوای رخ تست … همچو مستیست که با پسته پیرهن گردد

کاتبی نگذرد از عشق گرش پاره … و بدستانکه پی سلطنت از دین گردد

وله

نماز شام چو خورشید من روانه شود … رخم چو چرخ پر از اشک دانه دانه شود

چو او روانه شود عقل از سرم برود … چه جای عقل که روح از برم روانه شود

فغان ز تندی آن شهسوار گرم عنان … که او چو رانده درویش تازیانه شود

علاج چیست طبیبان که چون نیایم درد … دوا نبخشد و صد علتش بهانه شود

کسی که در قدم یار خویش را خواهد … چو کاتبی رود و خاک آستانه شود

ایضا له

هر کرا پیرهن ز خاک ره آن پاک بود … تو تیا در نظر همت او خاک بود

مژده قتل خود از هر کسی می شنوم … ای خوش آن وقت که چست آید و چالاک بود

ساقیا مستم و از من در و دیوار بتنگ … نبود عیب اگر پیرهنم چاک بود

تا ز خورشید رخت عکس نبیند در جام … نخورم می اگر از شیشه افلاک بود

کشته تیغ تو گشتم من وحشی لیکن … این چنین صید کجا لایق فتراک بود

پای نه بر مژه من صنما باک مدار … زانکه در پا نرود خار چو نمناک بود

کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده … عاشق آنست که او را نظر پاک بود

ایضا له

هر چند کز تیغ غمزه‌ها دمسکین کشته شد … او را ز پستان خسروی کز بر کشته شد

از پرورانست آنکه او در پای دلبر خاک شد — غارتیست هر سر کشته کو در ره دین گردن کشید

هجران سیمین کش اگر عاشق کشی زینسان کند — چون پری از سیمین خود کو سیمکین گردن کشید

تاریک چون نبود شبم کز باد شد آه من — هم شد چراغ مه که من هم شمع پروین کشید

ویرانه چشم حوای مردمت وز خون فشان — هر گوشه کو یار دستش از خنجر کین کشید

در جنگ هجر از جان و دل کشم مدد یابم ولی — آن سوخت در دیده تن وین دیده چون گردن کشید

ای صبر روز درد و غم می چسان تلخین ترا — خوابی بیا خوابی بیا آن دم که تلخین کشید

دیگر بجای کاتبی جان و دل از روی وی خطش — آن زخم دارانه برون از لشکر آن گردن کشید

ایضاً له

هر صبح دود آه من آتش بگردون افکند — خورشید را همچون شفق در خاک و در خون افکند

با خازن جنت بگو کز حور و غلمان فارغم — کس مهر یار خویش را با دیگری چون افکند

روزی و داد منزلی چون خوابها افکند اجل — اکنون که در کوی توام ای کاش اکنون افکند

در خانه تن گر دلم غافل شود از یاد تو — جانم گریبان گیردش و ز خانه بیرون افکند

گر ابر رحمت شمه از حال لیلی بشنود — خود را چو باران از هوا بر خاک مجنون افکند

درویش را مفلس مبین کو هر نفس بی زر و سیم — آتش ز آه گرم و در گنج قارون افکند

سیلاب چشم کاتبی گر روز غم زینسان رود — بر لوح هستی خط کشد دفتر بجیحون افکند

وله

هر که در سایه آن سرو سهی قد باشند — جاش زیر علم سبز محمد باشند

مشو آلوده که هیچی نه پسان میگویند — زنده آنست که او پاک وجود باشند

عشق او ورزم و از قید خرد بازم — این چه قیدست چرا مرد مقید باشند

سگ او با من بد روز نهایت نگست — آن عزیزان نبود نیک مرا بد باشند

دیده بی چست ز دل با وی او را دل گفت — بگذرای دیده مرا کاش ازین صد باشند

کاتبی سود بری گر بودت معنی خاص — خواجه آنست که تاجر بز خود باشند

ایضاً له

هر که را دوست بران بازو و ساعد باشند — دولتش بنده و اقبال مساعد باشند

گرچه با دوست رسول همه آن روز مباد — گر میان من و تو حاجت قاصد باشند

دعوی عیش درین محکمه آنرا باشند — که گواهش چو می و چنگ دو شاهد باشند

رندی ظاهر ما گنج درون راست طلسم — زاهد آنست که در میکده زاهد باشند

بحث مدعیان در حق رندان مشنو
فکر مفسد مده اندیشه ناپسند باشد

کاتبی را سوی مسجد مطلب زان ابرو
کعبه آنجاست که روی دل ساجد باشد

ایضا له

هزار تیر مژه گر بر جگر بیندازد
دعا کنم که هزار دگر بیندازد

به صید کوه چه حاجت که چشم او ز شکوه
ز گوشه پشته به تیر نظر بیندازد

قیامت است که چون آفتاب تیغ کشد
عجب مدار که گردون سپر بیندازد

دلا ز صرصر نخوت بترس در ره عشق
مباد آنکه ترا این خبر بیندازد

اگر تو طایر قدسی مباش فارغ بال
که جبرئیل درین راه پر بیندازد

چو کاتبی نشوم دور از آن میان باریک
گرم پلنگ دلی از کمر بیندازد

وله ایضا

همچو شمعم همه شب رشته جان می سوزد
گر یکی آه کشم هر دو جهان می سوزد

بر حذر باش ز دود دل پر آتش من
که ز سوز دل من کون و مکان می سوزد

گر شود شمع وصال تو شبی روزی ما
هرکرا جان بود از ذوق روان می سوزد

من دل سوخته محروم و تو شمع دگران
دل مجروح من خسته از آن می سوزد

دیگران را اگر از عشق تو سوزد دل و تن
کاتبی را ز غم عشق تو جان می سوزد

وله ایضا

هیچ در آتش هجرم ز فغان یاد نیاید
آری آری ز نی سوخته فریاد نیاید

پیش خسرو روم و تلخی خود باز نمایم
تا که گفت که شیرین بر فرهاد نیاید

دلبر آید ز عدم با رخ آباد فراوان
لیک چون دلبر من از عدم آباد نیاید

جان چو در وصل سپردم چه آید غم هجران
کشتنی رو بگویند که جلاد نیاید

کاتبی را ره اشک است بهم پشتی آن دل
این چنین قافله از خیبر و بغداد نیاید

ایضا له

یار طبیب و جان برش از سر درد میرود
در طلب علاج دل با رخ زرد میرود

دور رخ چاغ او بکف قدح مهر و مه گو
زانکه گر به چاغ او چرخ بگرد میرود

غمزه قاتلش بکف تیغ گرفته و پشیمان
جمله با آشتی او راه نبرد میرود

گفت دلم که چون روز زود بدید بسیار جان
لیک قضا چو می رسد دانش مرد میرود

وصل بجوی کاتبی ز آتش غم مخروش | زانک چه وصلش تنگ آینه چو پرشد دود نیز

وله ایضا

یار چو عمر نازنین رفت و هنوز می‌رود | از پی او دل حزین رفت و هنوز می‌رود
غمزه اش اهل درد را کشت و هنوز می‌کشد | خون بسی چو آن نرگسین رفت و هنوز می‌رود
آتش آب روی من برد و هنوز می‌برد | اشک فتاده در زمین
رفت ز دل خدنگ او گفت که باز آمدست | وعده راست راستین رفت و هنوز می‌رود
هندوی زلف کافرش صلای تفرقه دود | عقل گریزه پای من رفت و هنوز می‌رود
کاتبی شکسته دل گفت که چون روم کم | من نروم دگر چنین

ایضا

ای از گل جمال تو خرم بهار عمر | باغ جان و دل ز تو شاخسار عمر
خال لب تو همدم و هم صحبت خضر | زلف تو دست پرور دوش نگار عمر
شانه گر زلف کج تو راهی برد | عشاق تو ات راه زن رهگذار عمر
در خانهٔ جان که معمور نقشهاست | نقشی نبست مثل تو صورت نگار عمر

در دیده تا نمی‌فتد از خنجر تو عکس | آبی نمی‌خورد دلم از جویبار عمر
عمر از فنا کند بر سند کاتبی به تو | لیکن کجا رسید که وفانیست کار عمر

وله ایضا

ای سر کوی ترا هر طرفی داد دگر | بر سر هر یک از آن دادرس و داد دگر
همه آفاق ترا هست خریدار ولی | با تو دارم من سودازده بازار دگر
دل جفاهای تو بسیار کشیدست و هنوز | دارد امید ز الطاف تو بسیار دگر
نور خورشید اگر نیست گریزان از تو | پس از چه بوده در پس دیوار دگر
ای دل ریش تو با صحبه و سلامت خوش باش | کو ستمکار مکن غیر ستم کار دگر
هر که از کاتبی اوصاف لبان تو شنید | گفت شیرین سخنی بود بگو بار دگر

ایضا

ای وصال تو شبانم خوش و روزان خوشتر | موی تو موسم دیدن خوش و روزان خوشتر
سجده زلف تو و خوردن غمهای تو ز | از نماز شب و از روزه روزان خوشتر
دل ما نسبت روی تو بخورشید نکرد | تشنه را آب بسی و آتش سوزان خوشتر

پیش روی تو که ایم که در مجلس خاص / سوز پروانه بر شمع فروزان خوشتر
کاتبی ناوک او دوخت دل و جان هم / یکی تیر دگر دیده بدوز آن خوشتر

ایضاً له

بس که بر سر سایه آتش او فتد بر رهگذار / بی شود بجانه چرخ کوچه و دیوار دار
سوخت مغز استخوانم کاتبی چون پیر دار / استخوان از مغز کی ماند چو ماه آید به پیر
شمع خاور گشتی گرد دو در دورت / زان چو جلادش فلک پیوسته گرد در گرد
چشم سیم افشان بروی زرد من از اشک ریخت / عیب نبود صورت تا ای صنم زر روی دار
گر نه در رگهای من سودای زلفت جا گرفت / چون کشایم رگ چرا خون سیاه آید بدر
دیده را گفتم که در هجران چرا بینا نه / گفت نشنودی ازو آیات التفتی عمی البصر
کاتبی گفتی که خواهم برد جان از پیش آی / چون جمال او بدیدی مرحبا گفتی بیش

وله ایضاً

دیدم بخرابات سحرگه من مخمور / خورشید قدح پیش پری طلعت نور
سلطان خرابات بدوران شده دیگر / نزدیک نشینان حرم صف زده از دور

ساقی همه دیدار و لبش چشمه کوثر / طوبی چو قد او پس بستان ارم حور
عیسی نفسی بود در این منزل تجرید / بگرفت ره او دست که ای عاشق مخمور
از گوش بکش پنبه غفلت چو صراحی / تسبیح بشنو از دل پر درد انگور
در حشر که بی تاب شود شعله خورشید / منوش من شود آتشکده باز دم صور
منشور من و کاتبی آن روز نوشتند / اینک قلم و لوح گواه خط منشور

ایضاً له

سوی او تحفه دل و جان برای یاد / نیست چیزی دگرم آنچه خدا داد ببر
نیست از شور منان آن خسرو خوبان آگاه / پیش شیرین خبر تلخی فرهاد ببر
یار بیگانه بد من این که تو دیگر یار من / یا رب آن عهد فراموش از یاد ببر
یا بدان تنگ دهن باز رسانم ای بخت / یا وجودم بده باد عدم آباد ببر
کاتبی گشت غباری و ندید آن کوی / چون بدان کوی روی خودش از یاد ببر

وله ایضاً

مست در کوی تو هر ساعت تماشای دگر / مردن اینجا به که بودن زنده در جای دگر

چشم بیمارت چو جان جوید تعلل کرد و گفت — آن تعلل باشد از بهر تقاضای دگر

خاکیان مرده دل را روح می‌بخشد لبت — عیسی و انفاس او را دادی احیای دگر

عمرها وصلت تمنا کردم و واصل نشد — نیست جز قتل خودم اکنون تمنای دگر

کاتبی آهوی چشم شیرگیر وحشی‌اش — هر دم سرگشته می‌دارد بصحرای دگر

حرف الزاء

افروخت مرا مهر مهی آتش غم باز — زد آتش من بر سر نه چرخ علم باز

شد دامن و چشم چو فلک پر گهر و لعل — تا کرده شه عشق در گنج حرم باز

بودند ز هم دور رقیبی آه من و چرخ — الحمد که رسیدند بهم باز

جان و تن و عقل اند بتان و حرم دل — ای عشق بتان را فکن از بام حرم باز

خوش وقت عدم کو من و یار و خیالش — باشد که نمایند بما راه عدم باز

خاک قدمت بودم ای جان عدم اول — نزدیک رسیدست که آیم بقدم باز

بیداری خود کاتبی ار در قلم آری — بخت تو کند نادر افغان قلم باز

دلا و پستند ار بلای هنوز — بدین که بلا مبتلای هنوز

نشین نارون زانک گر گل شوی — بدان سرو قد بر نیابی هنوز

جفاکار من پر ستیم خوی خوش — چگونم همان بیوفایی هنوز

سفر کردی ای تن ز جان آن یار — بگو رفتی اما کجایی هنوز

شدیم از تو مستغرق خون اشک — ولی در نظر چشم مایی هنوز

ز نقش نکردم ز دی کاتبی — که عمرت شد و پیچیابی هنوز

ایضاً له

دم بدم آن آفتاب بر جفا مایل بناز — تیغ کشد گرم گرم از مژه‌های دراز

هر نفس آن نرگس شوخ مست بسته ناز دم — دور مباد از سرم سایهٔ آن ترکتاز

باخته‌ام نقد جان در ره عشق تو پاک — در دو جهان همچو من نیست یکی پاکباز

خوش مر آن دهن خرد و میان وا قفت — هیچ نباشد نشان از نظر اهل راز

بهر تو محراب است پشت دو تا در رکوع — قبله تویی واجب است بر همه عالم نماز

جان چو رود از نظر باشدم آن دم هنوز — از پی نظاره‌ات دیده امید باز

چون قلم ای کاتبی بر سر دستت برند — گر بود ثبت در شدن از خط خوبان جواز

زاشک و آه مرا صد هزار قاصد راز / بجستن تو روانست در نشیب و فراز

شد استخوان تن از فرقتم سپید هنوز / همای وصل بسویم نمیکند پرواز

بپیش ابروی او دل اگر بسجده دریغ / کند ز قبله محراب نوبت نماز

دلا برای تو پرداختند قصر جنان / چه شد تو نیز زمانی بخویشتن پرداز

بعیش کوش و مکن یاد جنت و طوبی / که عمر کوته و این قصه ایست دور و دراز

درون خرقه خود کعبه پس نهاد از / که از شیشه مستی چو میروی به حجاز

بود زمین و زمان همچو کاتبی در رقص / در آن نفس که نی کلک من کند آواز

ایضا له

نخل چینی و میوه ات همه ناز / نخل پر میوه بعمر دراز

نیکوان را بناوک افکندی / ای کمان ابروی نکو انداز

دایم از میان تست فغان / چنگ زا بریشست در آواز

از خیال لبت درون نم بود / پر از من چون دکان لعبت باز

دیدم آن زلف چون پر طاوس / مرغ جانم ز جمله آمد باز

کاتبی جمله را نیاز بده دست / فرض بر جمله عالمست نماز

حرف السین

هر کسی دارد ز دور چرخ چیزی ملتمس / ای مه خورشید عارض ما ترا داریم و بس

هر شبی در هجر ای خورشید همدم صبح بود / آه کاشب صبح دایم بر نمی آید نفس

جان ندارد زندگی بی نقش خال دلبرم / مرغ را چون دانه نبود زود میرد در قفس

از فغان خاموش کی گردم بجست و جوی او / دزد بام جستی تا مست باشد جرس

دوش جانم گفت من با دلبر آیم غمخور / گفتمش خاموش با دلبر نباید هیچکس

کاتبی هر که که جوید میوه زان نخل بلند / تا سر خود زیر پا ناری نیابی دسترس

حرف الشین

ای دل حریف ساقی و جام زلال باش / یعنی مدام در پی کسب کمال باش

خود را تمام اگر طلبی ز آفتاب عشق / بر کمان ابروی او چون هلال باش

ره رو ز چشم صورت اگر اهل معنیی / آسوده دل ز عالم خواب و خیال باش

یعقوب وار کلبه احزان مده ز دست / صبر جمیل جوی و محب جمال باش

اکنون که دل بعالم یکرنگی او فتاد / ای چرخ خواه زرد و نه خواه آل باش

گفتست نا امیدی این راه کاتبی   امیدوار از کرم ذوالجلال باش

ایضاً له

ای دل ز عاشقی خود ایمن می باش   عدوی جان و خصم تن می باش
یک دم از عاشقی مشو غایب   حاضر کار خویشتن می باش
زینت تن مجوی چون زنان   فارغ از نقش پیرهن می باش
از کهن خیمه فلک بگذر   ور نه چون مرده در کفن می باش
هر شبی گویم آتش غم را   گو مرا شمع انجمن می باش
زاهد از رنگ خویش از زیست   رنگ من گیر یا چو من می باش
سخن کاتبیست گفتی جان   جان من بر همین سخن می باش

ایضاً له

ای دل همه دم همدم ارباب ندم باش   خون میچکد از دیده من جا خدم باش
گر یار ره عدل رود آن کرم اوست   باری تو بهر حال طلبکار ستم باش
خواهی که شود خاطرت از نرگس او شاد   هم خوابه محنت شو و هم خانه غم باش

دارند

دارند دل و جان بهم از بهر غمش جنگ   ای درد میان دل و جان آی و حکم باش
با چرخ بگویید که از دور چه پرسی   گر جرعه ما میطلبی خاک قدم باش
دیگر زند کاتبی از سینه به بیرون   ای آتش شکن لوح دل ای پای قلم باش

ایضاً له

چو خاکم میدهد بر باد زلف عنبر افشانش   در آب دیده ام آتش میزند چاه زنخدانش
مرا چون تیر او همراه آن غمزه نشانی   کجا در خاک گنجم گر برم با خاک پیکانش
چو می بینم رخ آن گل به خون غرقه می سازد   برون از نازکی و لطف در رنگ آن روی خندانش
حنا دارم بغم زان رو که ذوق کفش چون آن سبزش   اگر چون دیگ بر سر سنگ بارد از بیابانش
طریق داشت این درویش با خاک سر کویت   خلعت آورد برگ سبز و از خاطر برد آنش
گذاشت جان این بی سیم و زر در کوی عشق آیا   خیال خاتم لعلت به از ملک سلیمانش
سرت را گر بر دای کاتبی آن یار سنگین دل   مپیچ چون قلم زنهار موی سر ز فرمانش

وله نور قبره

خوشش طبعی دارم و اصل شناسید آنش   لیک نیاید به پیرم چند انک به سر خواهش

سوی او گرست عزم ور شود جان همرهم
باز کی یابم بجان وقت شدن همراهش

روی من هنگام کشتن سوی آن قاتل کنید
زانکه پیش او قبلهٔ عشاق در محرابش

چون غبار خاک راه آن پری آرد صبا
مردمی نبود اگر بر چشم خود ننشانمش

گر گذارم تن بکین غمش که زیر بار غم
شد گران زانسان که نتوان داشتن بر خوابش

بر بود گر بر کنم نخل خود از دل که او
بر سرم آسیب بر زد چون برافشانمش

گفتمش پستان بغمزه جان روان از کاتبی
گفت ای پیر گشته کو جانی که من بستانمش

ایضا له

دلم که نیک نمی گشت فرقت فالش
خوشست از ورق مصحف رخت حالش

تنم که صید عدم شد هنوز دارد چشم
که ترک چشم تو تیر افکند بدنبالش

ولا بکوی عدم میروی تن نجات
بر بلا که رسی باز پرس احوالش

پر آتشست جهان از پر کبوتر مهر
مگر که نامهٔ شوق منست بر بالش

زتیغ همچو قلم کاتبی نتابد روی
اگر برند سر از بهر آن خط و خالش

ایضا له

سر عشق آن پری سروپایی که گردانید نقابش
گو بناخن چه از دست ملامت میخراشش

ای فلک ما کی نمایی جامهٔ اطلس بمن
گر کند اکسون ولی بسیار دوزم زنگ کاش

دیده تا زنجیر زلفش دید دل در تاب شد
مردم دیوانه را اکثر بود عقل معاش

در زیارتهاشیانت روزی بسوزم همچو شمع
دود آه من ببین و حاضر قندیلهایش

کاتبی چون نیست دنیا را بقای جاودان
از سر اخلاص باید گفت تکبیر فنایش

ایضا له

طاق ابرویت که محرابیست در هر جانبش
هر که بیند سجدهای شکر گردد واجبش

یا دل تیغ تو گشتم در میان سوز هجر
آب خور چشمه چون گردد حرارت غالبش

کرده صد رخنه در جانم طلب این ره خراب
خانه را در آنچنان اولی که خواهد صاحبش

نیست از حلوای آن لب جز دهانت را نصیب
نام گویا از ازل کردند بخش غایبش

جان من با رفت در دنبال آن چشم سیاه
دیگر از مستوری ندیدم در اغیبش

گنگ رفتار من آرایند بر دامن کشان
کوه را از جا برد دل جذبهای جاذبش

هر چه انشا کرد در دور خطا و کاتبی
شد کرام الکاتبین بر لوح جانها کاتبش

ایضا له

بیان گر گیرت عجم کم نیش | بیان گیری عجب نبود ز دارویش
چو تیغت عاشقان را کرد پی سپر | کجا عشاق را باشد سپر خویش
ز سجانم بغمزه میدهی یاد | چه زهر آلوده می داری سپر نیشش
ز من دایما اندیشه داشت | نه نیکست این چنین نیکو هنرمندیش
نیابت کاتبی در دل نشان داشت | که موبر نیاید از سرجا که شد ریشش

ایضاً

هزار سال اگر گویمت حکایت خویش | هنوز قصه من مانده کی بود از بیش
ز چار باز رخ فرقت متکای ملوک | تو تکیه بر کرم و لطف او کن ای درویش
ز نیش غمزه ساقی طلب شفا ورنه | هزار ریش برآرد فلک ز پهلوی ریش
دلم که همچو جگر عشق خست و خون خورد | بدور غمزه او می خورد ز پهلوی خویش
محال دان که زهی کاتبی بدار دوست | چه درد سر دهی ای زاهد محال اندیش

وله ایضاً

یا رب جرم کشنده هر که عتابی باشدش | بیگناهی می کشد یا رب ثوابی باشدش

هر شبی تا روز بیدارند خلق از ناله ام | تا که باشد غیر بخت من که خوابی باشدش
سوی من بی آب صید دل که شد از غیبت | گر گذارد در صید کردن بر خرابی باشدش
کوی خود از کشتن پر صدای تیغ ساز | تا که گل زار خوشت آوازابی باشدش
چند پیچد کاتبی در عقده روز حساب | عقده زلف گره دار با خود حسابی باشدش

حرف الصاد

ای بخاتم دهنت برده دل از اهل فصوص | مهر مهر خط لعل تو بخاصان مخصوص
از جلال تو جلالیت عالم معدوم | ور کمال تو کمالیت آدم منقوص
طالب مدرسه معرفت عشق ترا | نه غم علم فصوص است و نه پروای نصوص
دل محنت کش عشاق ترا در در سینه | روز تخصیص که شد بر کس مخصوص
کاتبی هست مقرر بر خاصان که نگر | خاصه را طبع خوش انگیزد و طبع تو خصوص

حرف الطا

دل فتاد از خال مشکین دهانت در غلط | زانکه حرف میم را در هیچ جا نبود نقط
دیده ام بسیار نیکی از میان تار کت | گفت پیغامبر که نبود خیر الا در وسط

هر که خط ترا از اهل قلم هر کس که دید	از که دفتر کرد و گفتا آفرین و خط
تا سوی بغداد کردی عزم ای محمل نشین	دجلهٔ چشم مراست آب افزونتر ز شط
بر گذر دشنام دادی مر مرا حیران شدم	با منت بود آن نوازش یا مگر دادی غلط
کاتبی را لایق ایثار خطت هیچ نیست	چون قلم پیکش سر سودایی دارد فقط

حرف العين

من بحال نزع و هجران ترا راه نزاع	بوالعجب رامیست این کامد مرا پیش الوداع
پر برد تیغت مرا تا مهر کرد منقطع	لیک قطعا بر نخواهد آمدن این انقطاع
صبح اقبالی و در هر جا که می آیی بدر	ز آفتابت بر در و دیوار می افتد شعاع
تا چه انگیزد بدور آفتاب طلعتت	چرخ کو در خلق سوری بود بی دف در سماع
مستمع باش از تو کی مسموع می دارد سمیع	آن که روزی نالهٔ زاری بکردی استماع
کاتبی باد ام متمتع از متاع عشق تو	زانکه عاشق خود متمتع است الا زین متاع

حرف الغين

هر که روزی چون جهت را شمع خواند یا چراغ	دم بدم میان سر باید کرد داغ اورا
همچو لاله خویش را یا رب که چند غرق خون	هر که در دور لبت از کف نهد یکدم ایاغ
کاتبی گر بوی آن زلف معنبر بشنود	تا بود عمرش نگردد نافهٔ چین در دماغ

حرف الفا

تا بکی نالم ز خوف هجر و او دارد مصاف	یا غیاث المستغیثین تخاما تخاف
شد یقین کیفیت خاک کف پایت مرا	گر کف خاکی رسد زان پا مرا باشد کفاف
چون اکنون صبح روز و روزگار حسن اوست	باش تا آرد برون خورشید او تیغ از غلاف
میل سرو قامتش دارم که راستست آن الف	باد بر خنجر کذارم کر روم راه خلاف
گر تصوف خواهی ای صوفی صف رندان طلب	کز صفای سینه صوفیه کردی سینه صاف
نقش پیچاپیچ زلفش که به پیچ افتاده است	مست پیکش کاتبی را دایما بر پرچه کاف

حرف القاف

دلم رفت و باد درد و غم شد رفیق	نکو رفتی ای دل خوشت این طریق

اگر برین عکس آن تیغ — سیلی شود درین ره عشق
اگر میانت خیالی شدم — چنانست حد خیال دقیق
بیا موی ژولیده من بگیر — برآرم ز دریای اشک عمیق
شب هجر خورشید خود کاتبی — می چون شفق وان شفیق رفیق

ایضاً له

سهیل برج نکویست آن نگار شفیق — که گشت من از اشک پر تو رخ چو عقیق
حدیث عاشقی من بود مجازی نیست — حکایتیست که میگویم از سر تحقیق
مرا در راه نماید مرا خود لیکن — ز عشق او نتوان برد جان بهیچ طریق
چو تیر او ز دلم رفت و جان بگرفت استاد — کجا پسند سفری چون روانه گشت رفیق
چو یار تیغ کشد کاتبی نگو زنهار — مگوی هیچ جز آن کت خدا دهد توفیق

ایضاً له

عاقلان رستند از دریای بی پایان — کشتی نوح چیست کوی بر ساحل طوفان عشق
دانه دل را درون کشت زار خشک تن — آفتاب چشم بیرویاند و باران عشق

چشم دلبر جان عشق و عشق جان عاشقست — زینهار ای عاشقان جان شما و جان عشق
جان من پیراهن عشقست و تن گردی بر آن — دست اگر بودی زکرد افشاندمی دامان عشق
ساختم از تیر آه و پرده دل چتر لنگ — کی در آرد سر بچتر آن چنین سلطان عشق
چون سناله در چمن مرغی چو بیند هر صباح — صد هزاران سر نگون غلطیده در میدان عشق
کاتبی را سجده شکرست واجب چون قلم — کز سواد عقل آمد در دبیرستان عشق

وله نور قبره

قد الحمد که این بادیه پیمای فراق — شد به شهر عدم از رست ز صحرای فراق
دور از آن گوهر سیراب که رفت از بر من — چون صدف کشته شدم بر لب دریای فراق
شهر تنهای فراقت ولی جان با یار — در دیاریست که آنجا نرسد پای فراق
صندل سوده ز کرد ره او خواهم — که سرم درد گرفت ز سودای فراق
دارم امید که بی مهری گردون گذرد — بر دمد صبح وصال از شب یلدای فراق
روز غارت نبود کشتن دیوانه عجب — کشته گشتم من دیوانه بیغمای فراق

کاتبی سوخت زبان قلمم گشت سیاه — زآتش شور تو و شعله گرمای فراق

حرف الکاف

ای عارض تو چون گل سیراب رنگ رنگ
وی شکر از دهان تو هر گوشه تنگ تنگ

جز اشک سرخ و خون جگر بر سر مژه
ما را نشد از آن لب یاقوت رنگ رنگ

گفتم بغمزه تو که جنگت تمام شد
آشفته گشت زلف تو و گفت جنگ جنگ

ساقی چو زلف یار بر آتش نهاد عود
مطرب نباید آنکه گذارد ز چنگ چنگ

هر کس طریق نام گرفتند و کاتبی
دارد بدولت غمت از نام و ننگ ننگ

ایضا له

تا برفت آن صنم ماه لقا در کپنگ
خون دل میرود از دیده ما در کپنگ

بگشاید ز دو سو بر روی تو دری
تا نیابی ز پی صدق و صفا در کپنگ

پر مکش از نخ مردم دانا چو کمان
تا نگردی هدف تیر بلا در کپنگ

ظاهرا در کپنگ پوش و خدا جویی کن
تا بیابی همه اسرار خدا در کپنگ

کاتبی زنده جاوید شد از روی یقین
هر که شد از پی تسلیم و رضا در کپنگ

تیر آهم بفلک میکند امشب آهنگ
زانکه با اختر برگشته خود دارد جنگ

بر سرم گر نشود لشکر پیکان تنها
این همه پر که زده ام رایت زبیر خدنگ

خون چکد هر دم از آن سنگ که بر دل کوبم
جای آنست کزین واقعه خون گرید سنگ

کعبه در دوریت دلا بادیه پیما چون ماند
سعی آنست که بی منزل و بی سر فرسنگ

در زر دریای فنا جوی که این نقد بقا
گوهری نیست که ماند بکف هیچ نهنگ

اشک سرخ و رخ زرد است نشانها منفعتی
زین همه رنگ چه حاصل چو نگشتی یک رنگ

کاتبی گر سخنت قند چنین افشاند
از نی کلک تو آید شکر ناب بتنگ

وله نوع قوم

دلا بمکتب غم چون بال بخاک
که حرفی از خط استاد کردد ادراک

ز روی علم و ادب پیش طفل مکتب عشق
کجی که شسته نشد نقش او ز تخته خاک

کتابخانه صورت عرض شناس و بکوش
که تا بری سبق از پیابعان بگوهر پاک

تویی خلیفه حق ای عزیز علم طلب
وگرنه خوار شوی چون مدرس افلاک

اگر چو خاک نشوی نما روی از جا
بیاد بر دهدت روزگار چون خاشاک

بغض کشته شو ای کاتبی که نیست شهید
مبارزی که بشمشیر نفس گشت هلاک

وله نوّر قبره

صبر و قرار و جان و دلم برده اند پاک — آن موی رفته در سر آن چشم خوابناک
ای نازنین تو زاده روح مجردی — کر دیگران ز آتش و بادند و آب و خاک
داده قد تو دارم و انیست راه راست — عشق رخ تو دارم و انیست عشق پاک
پیوند تازه ده سپاره پیکان خود مرا — گر زخم شد چو تیر خم سینه چاک چاک
خنجر کشیدی و مرا جان بلب رسید ز شوق — آبم بده که می شوم از تشنگی هلاک
چون کاتبی بمستی لعل تو جان بداد — از خاک تربتش بدمد شاخهای تاک

ایضاً له

کشته ام خاک ... چاک — وه که تیرت نی قد بر خاک
ریزدم خون و هیچ باکش نیست — شوخ از نیشان ندیده ام بی باک
چند بی آفتاب خود سوزم — آه از جور گردش افلاک
وصل او پیش سوزدم از هجر — باشد از زهر تلخ تر تریاک
ناله را سوز تا که عشق کشند — مست آواز خوش سینه پاک

کاتبی را بتیغ وصل مکش — تا بزد سر غمان کشت هلاک

ایضاً له

کمان ابروت از غمزه چند افکند ناوک — دل ریشم بجان گوید که نصف لی و نصف لک
نخواهی برد جان گفتی ز عشق صورت خوبم — نیست این جان من در بند هستی بندارد شک
نشان عاشقی جز خویش سوزی نیست گو عاشق — طریق زیرکی جز عشق ورزی نیست گو زیرک
شراب جام حیرت را اتم سببست لا تعقل — کتاب علم عشقت را دلم جزویست لا ینفک
بترمی نالم ز رقیب آتشست لیکن — حکایت میکند اشعارم از سوز درون یکیک
بیا کز روی چون خورشید شمع بزم شب روز — صفای دیده تاریک ما وراجب تا رک
نخواند کاتبی را بو ... پیش زبان دوزی — کم روزی که خط پیشتیش را دور سازد حک

حرف اللام

تا کی ای زاهد پاکیزه عمل قال و مقال — زین بتر حال چه باشد که نه واقف حال
نیست شهپر پرواز بده بازی حرص — زانکه جبریل ورش راه نشد فارغ بال
پایه آنست که بر پای بتی رخ مالی — بهر آن پایه بنه پا به منصب و مال

قوّال نی در ده و چون عمل مطرب
قوّال زاهد چه بود یا عملش ورزه و بال

برسان ناله او از بریشم بر چرخ
چنگی زند و چون موی و کمی فکر مآل

در غم مال چرا بسته دل و نالانی
خاموش نی شنو و دم مزن از مال و منال

ذوق از ابریشم عود است و بیان یاران
کاتبی تیک به چنگ آمد این چند خیال

وله روح روحه

چون تیر تو بگذاشت مرا با تن بسمل
جان گفت که رفتی ز برم گفت نه از دل

در آرزوی سایه دیوار سرات
چون کاه تنم کاست درین دایره گل

گیرم که گنه دامن پاک همه را قتل
آن است که دارد که کشته دامن قاتل

ای زلف تو زنجیری من باش دلیلش
بشتاب که الدال علی الخیر کفاعل

چون حاصل محصول جهان نقد مرادست
ای طالب این علم ز تحصیل چه حاصل

بستند پی کعبه همه محمل و رفتند
از بهر خدا کعبه به بندند به محمل

وله — ایضا

با کاتبی ای ماه پری رخ چکنی جنگ
گو گرد سبوی تو درین دایره منزل

زهی خدنگ تو جا زا پستو خانه دل
مکان چو مرچکان تو خزانه دل

ز شوق دانه خال تو نیز شد صید
هزار طایر قدسی ز آشیانه دل

مران سمند که رگهای سینه پی تو را
طناب کردن جانست و تازیانه دل

چو مرغ وصل بسویم نمیکند پرواز
ز آب چشم چه حاصل مرا و دانه دل

سخن بسیست ولیکن خوش از آن شنودم
که سوخت زبان من از زبانه دل

ز گرد و خاک تنم دل گرفت وقت آمد
که این غبار بروبم ز آستانه دل

چو کاتبی پسر راه غم روز و شب
نشسته ام که بگویم کجاست خانه دل

ایضا له

مونسم در قبر مهر او بود بعد از اجل
ست روشن این مثل کالقبر صندوق العمل

خوشتر از کویش محلی نیست این حال را
عرضه خواهم داشت حال خویش اگر یابم محل

ست این دیوانه را با زلف او آویختها
گرچه عاقل منع میفرماید از طول امل

بسته راه سخن با او مرا روز وداع شد
چون کسی کو را زبان گیرد شبانگاه اجل

وله — ایضا

یاد طوف کوی او عیش تمام کاتبیست
گرچه ذکر العیش نصف العیش آمد در مثل

یوسف نبود چون تو در نیکویی مکمل
نقاش نقش آخر خوشتر کشد ز اول

عمری چو زند دل بنی خواست جان گم از این / در آتش تو آخر گردید مشکل حل

چون گل اگر گشایی اجزای دفترم را / صد جوی خون به بینی هر سو بجای جدول

آسوده شد جسم از خاک آستانت / این منفعت نباشد بیمار را ز صندل

یک موی من جدا و ادر حشر بی سلاسل / موی اگر به پیچم زان خط مسلسل

در عشق کاتبی را پستی بلای جان شد / کاش این بلا به رحمت کردی قضا بدل

ایضا

از دو زلفش گشادی طلسم / وین گشایش ز باد طلبیم

کشتن مراد دلبر ما / از خدا این مراد می طلبیم

مستی خویش اگر نبیند / از پی خیر باد می طلبیم

خاک بر سر چه افکنی ای باد / باز دست که دادی طلبیم

کاتبی گشته اند لوح و قلم / این سخن را سواد می طلبیم

وله ایضا

اگر زنجیر کند صد پای آن پری رویم / شوم کیاه و سر از کوی آن پری رویم

ز تیر غ

ز تیر غمزه او شد هزار پاره دلم / بر آستی که بیخن را درست میگویم

مرا چه ذوق بود صد ره آب و هنوز / درون بادیه عشق تشنه او ییم

ز شوق ابروی او دل چو پهلویم جا کرد / که داشت شکل هلال استخوان پهلویم

ز غمزه و سر زلفش چو یاد می آرم / هزار قطره خون می چکد ز هر مویم

پیکان یار به من گر شوند هم زانو / ز نیاز عرش ملایک زنند زانویم

بشوی دست ز من کاتبی و گریه مکن / که من در آتشم و آب روی می جویم

ایضا

ای خوش آن روز که از ننگ تن و جان بجهم / همه تعلق که بجز عشق بود زان بجهم

در دو سر تا بکی و زحمت سامان تا چند / ترک سر گیرم و از زحمت سامان بجهم

چند منت کشم از هجر پی کشتن خویش / کو اجل تا من از این منت هجران بجهم

بروای رشته جان سوزن عیسی بکف آر / تا بدوزم دل و از چاک گریبان بجهم

رسته ام از بد و از نیک مرا فقر بس است / جز نکویان که نخواهم که از ایشان بجهم

آب چشم من گریان همه آفاق گرفت / بکن ای نوح دعایی که ز طوفان بجهم

کاتبی نیست خیالات جهان جز خوابی / ناله ای کن که از این خواب پریشان بجهم

وله ایضا

ای سگ کوی ترا فخر بر آهوی حرم / پرده دار چمن روی تو گلزار ارم

قامت سرو خرامنده ببستان وجود / دست غنچه سیراب گلستان عدم

گفته بودی که نمایم بتو روزی قدمی / گر نباشد اگر از لطف کنی رنجه قدم

عشق ورزی تو بیش از همه منعش چه شود / طبع موزون نفزوده شود بدینار و درم

کاتبی گریه بیاموز که در دفتر عشق / شد سیاهی بدر از دیده گریان قلم

ایضا له

ای دل از عالم بیاد دلربایی میرویم / چون وفاداران عشق بی وفایی میرویم

بی دهانش میرویم زین تنگ جا سوی عدم / گوش دار این نکته از جایی بجایی میرویم

بوی گل می‌آید از گلزار و این بو آشناست / در چمن چندین ببوی آشنایی میرویم

تا جرس می‌نالد آن زنجیر محمل میرود / میکنم فریاد و دنبال درایی میرویم

کاتبی چون نیست بویی از وفا آن شوخ را / بر سر کویش بامید جفایی میرویم

ای شه حسن مکن بنده مسکین توام / داغ دار مکن و جفا دم دیرین توام

دل خوبان جهان خیل دل است ولی / نوکر دل نه همه لشکر مسکین توام

هست آیین تو عاشق کشی و خوش نیست / عاشق از رسم تو و کشته آیین توام

همه تن جان شوم و بر تو فشانم چون شمع / گر بمانند شبی بر سر بالین توام

نیست چون کاتبیم شغل بجز شکر خدا / کین زبان داد که مشغول بتحسین توام

ایضا له

باد اگر آرزوم اگر دی ز راست سوی چشم / تا تن من خاک گردد آن بود داروی چشم

ابروی همچون کمان که از نا دیده است / مردمان را سر بمژه تیر است در پهلوی چشم

بس که در شهر وجودم خیل عشقت قتل کرد / خون بجای آب می‌بینم روان در جوی چشم

شیر مردان هر یکی جویند چیزی روز و شب / من بصحرای قیامت جویم آن آهوی چشم

میکنم نظاره خوبان وی بازم بسنگ / آمد از چشم خوشش آن خوی و گرفتم خوی چشم

دل ز ریاضت شد چو محرابی از آن در سنگه / زحمت مردم دهانم هوسته همچون موی چشم

کاتبی تا چراغ و راز تو روشن باید چشم / کرم می‌گردد پی سنگ وی چهند در روی چشم

112

بکمی در ره فقر از همه عالم پیشم
پادشاهم نتوان گفت من درویشم

چون به بیگانه و خویشم سر پیوند نماند
سخن از خویش نگویید که من بیخویشم

دارم اندیشهٔ خلق خوش و رخسار نکو
شکر خالق که بد خلق نی اندیشم

غمزهٔ یار به تیری نکند یاد از من
من از این واقعه خونین جگر و دلریشم

کاتبی یار چو شمشیر کشید آن اولی
که بود گردن تسلیم سری در پیشم

ایضا

بهار و عیش چون شیدا نباشم
چه کم دارم چرا رسوا نباشم

من آن صیدم که تا خنجر کشیدن
ندانم زنده باشم یا نباشم

تنم را آب رو از موج اشکست
بسوزم گر در این دریا نباشم

دلم بگرفت از تنها نشینی
بیا ای درد تا تنها نباشم

بشمشیرم بکش روز جدایی
که من باری در آن غوغا نباشم

بدیگر کس غم و دردت نخواهم
گرا باشم اگر خود را نباشم

مرا چون کاتبی خوش سرنوشت است
که بی تیغ بتان قطعا نباشم

بی دهان و لب توی پیرم
نیست دیگر زبان تقریرم

غمزه ات را نگیری گر بود
گشت و روزی بکشت تکبیرم

گفته یار دیگری را کس
تو مرا کشته ای گرا گیرم

همچو یعقوب بی تو خوابم نیست
یوسف من بگو تعبیرم

با تو تدبیر کاتبی هیچ است
کس نداند که چیست تدبیرم

ایضا

تا ز خط بر رخ خوب تو نشان می بینم
فتنه را بر طرف عالم جان می بینم

[illegible]
[illegible]

عمر بگذشت نه شادی نه غمی می بخشی
رفت سرمایه نه سود و نه زیان می بینم

دل صد پاره چو بی آورده استکم همراه
برگ گل ریخته در آب روان می بینم

گر آتش شده کاتبی از سوز درون
که ز سر تا قدمت جمله زبان می بینم

تا کی آن بیگانه وش را آشنایی کرده‌ام غم جدا محنت جدا هجران جدایی کرده‌ام
همچو هندویی که مردم بنده گیرد و بکشش گه غم و گه محنت و گاهی بلایی کرده‌ام
صید وحشی دلی یارم نمیگیرد بهیچ آن همه صیادی در این کدگدایی کرده‌ام
پای خواهم برکشیدن از سر کنج خاک زانکه این بس موزه تنگست و پایی کرده‌ام
می روم صد ره چو عیسی تا ز عالم بگذرم سوزن آن غمزهٔ دلدوز وایی کرده‌ام
کاتبی از صحبت هجران نمی‌آید حضور ور همی خواهم که بگریزم قفایی کرده‌ام

ایضا له

خواستی بسمل ابسم الله ای یار قدم انچنین کشتن به از بخشش رحمن رحیم
یافت دل الحمد بقدره به خاک کوی تو داور رب العالمین او را لطف بیتیم
کرده صد سوگند خواهی خوردن از مهر و وفا کس ز تو باور نخواهد داشت بالله العظیم
نزد خوبان محرم از داغهای کهنه ات پیش شاهان حرمتی دارد نشانهای قدیم
دل بران در پیش خواهد دم بدم جور و جفا در درون روضه سیری نبود از ناز و نعیم

بیت
چون کسی کو کعبه را گردد مجاور سالها
کاتبی در کعبهٔ کوی توی گردد مقیم
ایضا

دوست گیرایی به گرد دشت صحرا تابی دهم روی چون آتش نما تا دیده را آبی دهم
نیست آن طالع که گیرم زلف مه پوش ترا تا دل شب گرد را آیینهٔ مهتابی دهم
دزد عالی آن دو ابرو عاقبت پیش که من جان بکنج مسجدی یا طاق محرابی دهم
بخت من آن دم شود بیدار کز خاک لحد دیدهٔ بیدار خود را بر سر خوابی دهم
جیبت ای زاهد بهشت ار چه دیده تا بکی هر دم ترا پندی ز هر بابی دهم
گرچه از تو دامنانم یک خون آید ز تاب دامن خود گر بیفشارم دگر تابی دهم
کاتبی چون طوطی گردون بگوید شکر من گر نی کلکش ز بادام شکر تابی دهم

وله ایضا

وه که از دل گرم آه سوزناک کشم بر آسمان ز زمین خنجر هلاک کشم
هزار پاره اگر سازدم نه پندم چرخ که تیر او ز دل و جان چاک چاک کشم
چو دست نیست که برتیغ کشم ز عارض یار بآب دیده سر اندر نقاب خاک کشم
سرشک ریزی و بیداری شبانه زیست کینهٔ جور گران چشم خوابناک کشم

بیت
پشیمان غمزه‌ات شد ای کاتبی چو نبود یار
ز رنج آه چه حاصل که بر سماک کشم
بیت

رحمت عام است و ما محروم ازین رحمت نه‌ایم
رحمتی فرما اگر چه لایق رحمت نه‌ایم

رفت عمر از دست و دست از کار و رو از چرخ نماند
ست ازین چرخ بسی شها در حسرت خورده‌ایم

محنت ما نیست در ره توشه جز خون جگر
شکر میگوییم چون محروم از نعمت نه‌ایم

دیگران را ز پس ده از شربت تلخ اجل
گر همه زهر است ما زیشان ازین شربت نه‌ایم

ای که ما را بی کنه رانی ز سر بستان قرب
زود خود خوان زانکه دیگر مرد این غربت نه‌ایم

زاهد و طوبی و باغ جنت و ما و لقا
همتی دارید ای یاران که بی همت نه‌ایم

کاتبی از ما چه پرسی سرنوشت خویشتن
زانکه ما آگه ز خط خامه قدرت نه‌ایم

روز وداع یار دل از عمر کنده‌ام
این بیکسی شده که چنین روز زنده‌ام

طرح قرار و صبر بر افکنده‌ام ز تو
این طرح هیچ باز نه از نو فکنده‌ام

دل پر ز درد و خنده همی آیدم بخویش
کو گریه تا رها ندارد ز خنده‌ام

بی آفتاب طلعتش از اختر سرشک
چون چرخ داغهاست برین کهنه ژنده‌ام

جانرا بروز واقعه کردم نثار او
اینست حاصل از همه جانی که کنده‌ام

در مصر شاه بنده بود ای عزیز من
در مصر عشق پادشهم خوان که بنده‌ام

بحر از هلال کاتبم مژده داد دوش
بپسند اگر چه این سخن آن پسندیده‌ام

بیکسو غمزه‌ات و ز یک طرف زلفت دلی دارم
بدستی تیغ و دیگر دست مرغ بسملی دارم

دل گم کرده می جویند در کوی تو اهل دل
چه میرانی ز کوی خود مرا من هم دلی دارم

بهر راه وفا کشتن گشت منزل آشنایان تو
بحمدالله که گر پیر رفت خوش منزلی دارم

شب هجر توام در جان و دل آتش زند شعله
چه غم گر شد شبم تیره که روشن محفلی دارم

[illegible]
[illegible]

نوشتی کاتبی خطی بخون بنده وان فتوی
خط آزادی من شد چه بخت مقبلی دارم

اجل شد حل مشکل کاتبی را در غم هجران
بیا ای حل مشکلها که دیرین مشکلی دارم

ایضا له

برابر یار واند در بسیاری که من دارم
کم افتد این چنین بسیار دانی یاری که من دارم

نیابد جست دل از طره‌اش چون رخ برافروزد
نخواهد گشت هرگز هیچ طراری که من دارم

ستاند جان بنقد و بوسه را با نسیه اندازد
ببین سودای این بازرگان خریداری که من دارم

صبا را بر سر کویش نمی‌بینم بجز خاکی
نیارد باد ره بر طرف گلزاری که من دارم

بر خسار چو در دزاو دلم راست بازاری — که دارد کاتبی آن روز بازار کی من دادم

وله ایضا

سمن و لاله چو در باغ در آیند بهم — گل و آن سرو که منند پستایند بهم

شب که از عارض پر نور نقاب اندازد — انجم و ماه بیکبار بر آیند بهم

چون زتیر مژه او در دلم افتد پیکان — بند بند تنم از ذوق بر آیند بهم

سخن خرده شناسان دهانش بشند — چون زبانها بلطافت بگشایند بهم

دل و جانم ربودند زتیر مژه پیکان — چون دو عیار که نقدی بربایند بهم

کاتبی چهره زرد خود و او را خوش دار — زانکه تا حشر و زر و غم بپایند بهم

ایضا له

شد تنم از غم چو خاک ره بر آتش بادم — باد همیشه چنین یک بر بادم

به زعدم نیست جا بر من اما زنک — ده بحبسم کرده مند در عدم آبادم

گر منم و دشت و در گاه بر کوه پاره — قصه مجنون مرات غصه فرهادم

لاله زتو خونشنست پر و سهی پیکران — پست هوای تو اند بنده و آزادم

تیر تو که زنفا از دل رستم خطا — بر دل پر خون قضا ذائع پیشادهم

ناله چو تیر تو دید طبل بشارت نواخت — درد باطراف دل مژده فرستادهم

کاتبی خسته را جست یک جان و غم — در قدمش جان فشاند غم بادادم

وله ایضا

محرم شد و از حسن تو جز ناز ندیدم — وز خواب دو چشم ترا باز ندیدم

پنهان دهنت گفت که باشم تو دمساز — همدم بعدم گشتم و دمساز ندیدم

گیتی کشمت روزی و روزی شدن ازو ز — خود راز تو یک روز بپرواز ندیدم

مانند قضا شد قدر انداخته تو — چون چشم تو ترک قدر انداز ندیدم

بنمود بمن چشم خطاجوی تو روشن — بی فتنه گران غمزه غماز ندیدم

در عشق تو دیدم که بجائی شود انباز — خود نیز فنا گشتم و انباز ندیدم

چون کاتبی غمزده تا چشم گشادم — در ناله چو نی هیچ هم آواز ندیدم

ایضا له

عید کن ای دل که عزم کعبه جان کرده ام — بسته ام احرام و جان قربان جانان کرده ام

محمل تن را ز مهر و ماه برتر برده‌ایم   خاک در کاس سپهر گرد گردان کرده‌ایم

پیر خم چرخ و شفق خون فروش عشق دان   کشتی تیرا صبح عید قربان کرده‌ایم

در بیابان بس که شوراب از مژه افشانده‌ایم   زمزمی پیدا از سر خار مغیلان کرده‌ایم

ساقیا گشته خضر و کاپه پر ما قدح   ما ز پستی نیل خود ز ریگ بیابان کرده‌ایم

عشق میگوید خلیلت از حرم مقصود ما   گر نه بسیاری ز بن بتخانه ویران کرده‌ایم

کاتبی از کعبه الباصفا جو زانکه ما   عمرها از بهر این حج طواف ارکان کرده‌ایم

ایضاً له

کاشکم اجل آید که پای تو بمیرم   از زندگی آن به که برای تو بمیرم

زان پیش که بر تو کشندم بسر دار   پیش رسن زلف دوتای تو بمیرم

خورشید بکردم ز پی گردم آخر   در سایهٔ دیوار سرای تو بمیرم

گفتی چو تو مرد فراوان بود عالم   من هم که بمیرم بدعای تو بمیرم

رباعی

چون کاتبیم زنده جاوید توان خواند
آن دم که بخاک کف پای تو بمیرم

گریان بیاد آن لب میگون نشسته‌ایم   ای شوخ چشم بی تو در خون نشسته‌ایم

لیلی صفت گذر سوی ما که سالها   در راه انتظار چو مجنون نشسته‌ایم

خوش همچو آفتاب بر آت افتاده‌ایم   گویا ز اسپند گردون نشسته‌ایم

ما را پس نقطه خال تو قربت   زان همچو خط ز دایره بیرون نشسته‌ایم

ای کاتبی نشست بیا یار عاقبت   صد شکر چون بخت همایون نشسته‌ایم

ایضاً له

گرچه در راه تو افتاده چنین بیهشم   جان همی کوشد و من نیز بجان میکوشم

طعنه کم زن که از این پیش فغان تا کمنی   قوت ناله نماندست از آن خاموشم

همچو شب غرق سودای سر زلف توام   مهربانان همه از خلق جهان می‌پوشم

چشم مست چو خریدار همین بُدی ما   عهد کردم که دگر زهد بکس نفروشم

کاتبی قصه آن زلف بگوش آمد   شده آشفته از این غصه که دارد گوشم

وله ایضاً

گر رود بر چرخ آه آتش آلوده دلم   آب در چشم ملایک گردد از دود دلم

تا فلک زان زلف عنبر بار از چه کم بود   مجمره را جگری سوز دار عود دلم

می برد جان من و نیست جانم را مراد   میکند قصد من و نیست مقصود دلم

کرد غارت چشم و زلفش خواب و آرام تنم   برد رخسار و دهانش هوش و نابود دلم

گر کباب دل نخورد آن مست مقدور است از آنک   زهر پیکان دارد آن مرغ نمک سود دلم

نقش پیچی شست سر تا پای باران سنگ   از در و دیوار این قصر گل اندود دلم

می خورد سودای خطش دل بجان چون کاتبی   گرمیسر گردد آن سودا زهی سود دلم

ایضا له

گرچه خورشید بود طالع روز افزونم   برساند بمسیحا نفسی گردونم

خورده بر عاشق دیوانه مگیر ای لیلی   کوه و صحرا همه دانند که من مجنونم

نبود در کفنم جز قدری خاکستر   گر گشایند چو لاله کفن پرخونم

شکر از دکه اگر بودم از این پیش گدا   از زر چرخ خود و ذوق خوشست اکنونم

مطربان شدم چنگ بجانون نواز   تا بگویند که در میکده بی قانونم

استخوانیست بی آلوده تن لاغر من   محتسب گو که ز مسجد فکند بیرونم

وله ایضا

بار دشمن خط مارت و سلامی نبود
کاتبی بی خط آن یار جگر خون نم

ما بر آب چشم خود پرورده ایم   آخر این پر چشم ما با خاکه جان پرورده ایم

ما برنج و غصه پروردیم او با عیش و ناز   او چنین یار او ما او را چنان پرورده ایم

چند تن پرورد خوانی عاشقان را ای رقیب   ما برآن سگ کو استخوان پرورده ایم

خون ما چون پسته میریزند چشم و ابروت   ما زبر قتل خود تیرو کمان پرورده ایم

کاتبی خاک درش گویی چه آوردی بچشم   تو تیای بهر چشم مردمان پرورده ایم

ایضا له

ما بهشت عدن کوی یار را دانسته ایم   دوزخ خود صحبت اغیار را دانسته ایم

وصف طوبی و شراب کوثری با ما مگو   زانکه ما قد و لب دلدار را دانسته ایم

زاهدان دارند امید لقا در روز حشر   آن لقا ما دیدن دیدار را دانسته ایم

آنکه می گویند در تاریکیست آب حیوة   در دل شبها خیال یار را دانسته ایم

کاتبی جز دانه خال بپرستش مجو   زانکه هم تسبیح و هم زنار را دانسته ایم

وله ایضا

ما سپر ناوک او را چه برابر دارم   بگذاریم سپر را جگری پیش آریم

کاشش از پردلی اهل نظر پرسد یار
تا بگوییم که ما نیز دلی پرداریم

اکنون نقطهٔ غم را اول گشت محیط
دور ما شد که درین دایره پرگاریم

مزرع چرخ نیک جو نخرد همت ما
تخم ازین به نتوان کاشت که ما کاریم

غرض ما ز بهشت درین سیر و سلوک
در جهان آن تو ما طالب یک دیداریم

خاطر آزاد بود جستن او زودن جاه
خاطر خویش ازین پیش نمی‌آزاریم

کاتبی خارج راه روان بی زاد است
چون توان رفت که ما بی قدم افکاریم

ایضاً له

مدام وصل ترا از خدای می‌طلبم
بدیده گردی از آن خاک پای می‌طلبم

درون سینهٔ من صد هزار پیکان است
هنوز آن مژهٔ دلربای می‌طلبم

غم تو خوردن و خوناب ابر دیدن
بروز و شب بنماز از خدای می‌طلبم

بتار زلف تو درمانده‌ام چنین جایی
نشست و ره که من رهنمای می‌طلبم

نگاه پست ترتم به زیر پای دیوار است
من این مراد بهر دو سرای می‌طلبم

چو کاتبی شب هجر ای دایه‌ام اجل است
چه دایه که بعد وای وای می‌طلبم

منم آن رند که در صومعه آتش زده‌ام
خاک بتخانه و خاک در آتشکده‌ام

دار و گم عقل در میخانه بزند آن لیکن
خبرش نیست که من نقب بجای زده‌ام

که سجود پست به میخانه مرا کافی بود
زانکه از چرخ کند سجده بدین بتکده‌ام

چه جان من از خاک قدم دار دگرد
گرد راهیست که تا از تگ پا افتاده‌ام

نشمارد فلک از دایرهٔ خویشم
شد نشینش که من از دایره بیرون شده‌ام

هر شبی عربده با اختر فیروز کنم
چرخ چه چرخ کبود است از آن عربده‌ام

کاتبی شعبدهٔ عقل نه از دور پیست
پیر دولت که من دشمن این شعبده‌ام

ولهٔ ایضاً

نعیم خویش بدان که رخ آن نازنینم
همیشه انچنان خواهم که خود را این چنینم

بیا و سینه‌ام بشکاف تا بینی دل پر سوز این
اگر دل سوخت باری داغهای آتشینم بینم

ز روی مردی نشستی بر چشم خونم
گران ویرانه را باری دمی آمد نشستن بینم

ز بخت بد نیابم دست بر زلفش اگر یابم
روم از کار چشم تا گره در آستین بینم

نمی‌خواهم که بینم جان و تن را ای خوش آن روزی
که چون من چشم بگشایم نه آن بینم نه این بینم

نگاریم اگر سر باشم زیر زمین خواهی
که گر جان باید تن ارتقات در من جسم

ازان چون کاتبی شد خط و خالت جان دهم
که چشم خویشتن را با کرام الکاتبین هم

ایضا له

نور صفایت در دلم از منظر دو چشم
تا گشته آن دو ماه نو زیور دو چشم

ماه دو هفته‌ای که پس پرده بود
هر شب نگرد آمده در منظر دو چشم

ساقی خوش آمدی که ز نقد چو طوبیت
صد گوهر روان شده در ساغر دو چشم

در انتظار اغبر خاک قدوم تو
از پنبه شد سپیدتر این پیکر دو چشم

بی وصف خال و خط تو حرفی نیافتم
در چار ده مجلد نظم تر دو چشم

تا خواب که خیال تو باشد دو چشم من
پر لعل و گوهر است مرا بستر دو چشم

بگشای کاتبی اگرت هست مردمی
چون بر آمده و شده خوبان در دو چشم

حرف النون

اگر آیی به نظاره پس از کشتن بسوی من
ز بوی تربتم تشنه جان شود همه تازه بوی من

دلم را آرزو را رست خود از شیر خوانده‌ام
چه بویم میوه چون خشک نخل آرزوی من

پس بی نیم با چشم خورشید زد پهلو
بحمدالله که از چشمه در آمد سبوی من

بعالم هر کرا این پرستی دارد و خوبی
دمی سیلی یا زند خوبان نیم این است خوی من

چکد هر پر برآرم تیغ او گر در حجره
ز خون گرم دیده پشته شد بر خاک روی من

بکوی خویش چشم خون فشانم دیده میگوید
چه صیدست این که ز خون میچکد بر خاک کوی من

اگر در نامه کاتبی برد چون کاتبی نام
علی رغم دوان این برد نام کوی من

ایضا له

ای حریفان پیاله گلرنگ می باید زدن
شیشهٔ ناموس را بر سنگ می باید زدن

پیشتر زان دم که خاک ما رود بر باد عشق
خویش را بر آب آتش رنگ می باید زدن

تا بکی خون خوردن و کردن فغان در صومعه
باده می باید کشیده و چنگ می باید زدن

نام و ننگ از شاهد و می باز میدارد ترا
یک قدم بر فرق نام و ننگ می باید زدن

کاتبی خوش وقت شد زاهنگ پیر میکده
راه ما را هم بدین آهنگ می باید زدن

وله ایضا

ای به از انگشت هر انگشتری
تا کیم میکشی به ناکشتن

غیر پیکانه و انگیزی خون
انجمن تا کی آشنا کشتن

بشنیدن عشقت از پی هم / خواهم از غصه خویش را کشتن
دور بودن ز شمع آن رویم / نکنم از مروت یا کشتن
من که قندیل وار می‌سوزم / خواهم دم بدم صبا کشتن
کاتبی چون رسیده شد قتل / باش خندان چو شمع با کشتن

ایضاً له

ای محراب دو ابرو قبله مقصود من / در نکوداشت دایم روی گرد آلود من
غمزه‌ات گر خون غیر ریزد مرا از رحم نیست / چیست احسان پیش او بود من نابود من
خون دل بر چهره زردم همی شد نقش بست / سکه خوبی ان بر قلب روی اندود من
دیر دیدت التماس کشتن خود میکنم / تا رهی از کد ایمای زود از زود من
کاج ریزد باد ل خشنود خونم غمزه‌ات / تا رهد از ننگ تن ای جان ناخشنود من
عقل و زهد و عشق و رندی گشت و هستی نیست / یافت تبدیل از تو خصلتهای نامحمود من
جز هلاک کاتبی گفتی را مقصود نیست / هرچه مقصود تو باشد آن بود مقصود من

وله ایضاً

پای بوس دوست خواهی بایدت سر باختن / هرچه باشد خویش را سر تا بپا در باختن
تا که گدا اوی رسید از کعبتین مهر او / نرد را نتوان از این خوب و در خور باختن
در بساط عشق جانبازی بسی کردم ولی / خواهم این شطرنج را این بار بهتر باختن
در قمار عشق تا دل برد جان در باختم / هر که را بود چیزی خواهد دیگر باختن
غم ندارم گرچه دهر گوشه رخ داد دم / زانکه در کوی بتان اندک بود زر باختن
شورها دارد اگر داند کسی ای کاتبی / جان شیرین پیش آن لعل چو شکر باختن

ایضاً له

بت بزاز گو شد مایه سود و زیان من / متاعی نیست در بازار او کالای جان من
بر رخسار و الا پیش زرین تافته خود را / از آن به چرخ اطلس دوز آه و فغان من
چه کردم از آن جنس نکوخندی که بر دل / گرانیسان عمر هیچم کجا ماند نشان من
متاع دل خریده و بازی کرد اندیشه‌ام / کمر گشت آشکارا دقیقه در دهان من
به وصف آن بت بزاز همچون کاتبی هیچ / بر ملکی روان از جنس معنی کاروان من

ایضاً له

بر درِ میخانه ای دل پاک می‌باید شدن | خاک آن در شو که آخر خاک می‌باید شدن
تا نباشد از تو رندان را غبار خاطری | خاک چون کشتی زنی نمناک می‌باید شدن
سدره و طوبی نباشد چون تو مرغی را چرا | عاشق شستی خس و خاشاک می‌باید شدن
زلف ساقی را طناب سایه بان عمر دان | باده خور گر خیمهٔ افلاک می‌باید شدن
یار بر فتراک بندد صید تیغ غمزه را | کشته آن صید و آن فتراک می‌باید شدن
چرخ را گفتم که بس چالاک و چستی در سلوک | گفت چستی خوش بود چالاک می‌باید شدن
کاتبی از بزم رندان ره مده آلوده را | جای پاکانست اینجا پاک می‌باید شدن

ایضاً له

برون خرام چو شیران ز مرغزار جهان | تو شیر پیشهٔ عشقی شو شکار جهان
چو کوه قاف کناری بگیر اگر خواهی | ازین کنار جهان تا بدان کنار جهان
بپوش زره صورت ز پای خار گسسته | دمی که باز کشی پا ز خارزار جهان
مرا ز فکر جهان روز و روزگار نماند | که روز فکر و شب یاد روزگار جهان
بلا و غم شده تنگم کجاست صرصر عشق | که خام و پخته بریزد ز شاخسار جهان
چه عرض سعی ای لاله داغ خود که مرا | هزار تخته ازین پیش یادگار جهان

مگر که کاتبی بعد ازین و عارف هیچ | گدای میکده‌ام خوان و خاکسار جهان

ایضاً له

بسوی آن پری قاصد نهان خواهم فرستادن | صبا بسیار رفت آن یار جان خواهم فرستادن
خیالش رفت و جانم را تسلی می‌دهد یا رب | که در پی لشکر آتش عنان خواهم فرستادن
نشد بر آستانش خاک جان بی طرف من | ازین جوش تنها خاک آستان خواهم فرستادن
برای الفت حال اختر برگشته پرسی | ترا ای آه سوی آسمان خواهم فرستادن
پی تیر خدنگش میوه پستم جان و میگوید | زبان خواهم پی پیکان ز نو زان آنچ خواهم فرستادن
دلا خوش باش کاسک عدم دارند جان و تن | ترا همراه با آن کاروان خواهم فرستادن
زبهر پرسش زنادهٔ مجنون کاتبی روزی | ترا قاصد بسوی آن جهان خواهم فرستادن

وله ایضاً

بگذشت در هوای تو عمر دراز من | بنگر بناز و پر مکش ای سرو ناز من
مردم چو شمع و یک نفسم نامدی بسر | بر باد بود این همه سوز و گداز من
ابروی چون هلال تو گر قبله بودمی | کی بر فلک برند ملایک نماز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر / می داد جان بزاری و می گفت ای ایاز من

گفتی که کارسازمت ای کاتبی بلطف / وقتست ای بلطف و کرم کارساز من

ایضاً له

بیا و قتل من ای بی وفا بتیغ جفا کن / وفای عهد بین و بعهد خویش وفا کن

تنم بپایه دیوار خود بمیر دم کشتن / بیک کرشمه مرا پیش رخ دو پیرداکن

بیا که بر تن چند جنگ تیغ تو بینم / بیا بلطف و زنم مرا دور از بصلح جدا کن

ز سوز سینه چو خاکسترم آتش ما بین / در آب دیده خود غرقه‌ام چاره ما کن

خدای در دو جهانم بس است از صورت خوبت / برغم کج نظران بنده باش و کار خدا کن

بپیش ابروی پیوسته دلا ملول چرایی / بلال عید چو دیدی برآر دست و دعا کن

بیار کاتبی این جان که وام کرده بجانان / در انتظار تقاضا مباش و ترک ادا کن

وله نوع دیگر

تیری که او زد بر دلم پیکان نمی آید برون / دشوار آمد جان من آسان نمی آید برون

اشکم که چون در بود کاتبی چو لعل آتشین / گوهر ز بحر بیکران یکسان نمی آید برون

هر گه که بیرون آید او خود را بپایش افکنم / تن خاک ره کی می شود تا جان نمی آید برون

ما کرده ام در گلستان وصف دهان تنگ تو / یک غنچه از اطراف چمن خندان نمی آید برون

ای کاتبی افغان مکن در آستان او بسی / کز قصر خود بهر گدا سلطان نمی آید برون

ایضاً له

تیغ هجران کرد دیگر قصد جان دوستان / رفت خورشیدی ز چشم خون فشان دوستان

نیست ما را هیچ سود از رفتن آن سرو ناز / یارب او چندین چرا جوید زیان دوستان

دور از روی نگار خود بیزار او ادم ز اشک / تا بسر بیرون نیاید از دهان دوستان

هر که می خواهد که در چشم آورد خاک رهش / بایدش چون اشک ما رفت از میان دوستان

کاتبی چون ره نخواهی بر ز هر کز در درون / چند گردی همچو دربان آستان دوستان

وله نوع دیگر

چنین که پر خوشم از رخ نگاه یکدم سو / وظیفه نیست مرا در دو دیده بیرون

نمای زلف کج ای ساقی و بیا دل و جام / که هر چه هست شب بی توان ز دست برون

بپوش رخ ز خود از خویش پرده بر افکن / بیای حسن نکو کم نمی شود ز نمود ... ن

بیان گشای و تنم را رهان ز بند گره — گره ز رشته باریک شکل آب گشودن
حدیث ذره‌ی پیکان ناوک تو دلم را — چو آب ذره‌ی رشته درو خویش فزودن
بدا پس از وی خود قطع گشت صبر مرا — چه جای گشته که ناگشته کار او دیدن
لطائل کاتبی از صحبت الله احد صوفی — ز هر زبان که بود ذکر او خوش شنودن

ایضاً له

چو باده نوش کنی یاد دردنوشان کن — کباب از دل و از سینه‌های جوشان کن
بچشم مست تو آیا که داد این تعلیم — که تیغ غمزه کش و قصد دردنوشان کن
زبان شدی همای بلبل این چه فریاد است — برای ما سخن از وادی خموشان کن
چو می ز نوش خیدار ترک و تجرید است — بجای طلب و ترک خودفروشان کن
سیاه پوش شد اشعار کاتبی ز خط — بیا تفرج شهر سیاه پوشان کن

ایضاً له

خدنگ بخش دل و تن فکن بجانب جان — چرا کنی یکی آباد و بر دو صد ویران
گذشت تیر تو از دل بوقت بیخودیم — فتاده سر از زخم دوم بخواب گران

وجود خشک من از نقش سبزه خط تست — چو آن سفال که کارد کسی درو ریحان
چگونه سوسن آزاد وصف گل گوید — که شاخ شاخ شد از نار سوز سینه زبان
قدت همیشه جوانست کاتبی در باغ — نه بید بود که باشد چنین همیشه جوان

وله ایضاً

خرامان میروی بگذر با شک لاله‌گون من — مباد ای گل که آلاید ترا دامن بخون من
چو ترکش کن پرم از تن برون چنگ برداری — نیابی غیر تیر خویش چیزی در درون من
از آن همچون پلنگ دیوانه میرانندم از هر سو — که هر جا دم زنم دیوانه گردند از جنون من
بخون دیده و افغان دل آن زمزمه نجات است — بی چون ارغوان است و صوت ارغنون من
مباش ای کاتبی این زلف تابدار او — که بسیار است در دام از بخت زبون من

ایضاً له

درد اگر مرا بی تو نه سر ماند و نه سامان — پنهان ز تو جان می‌دهم از تو چه پنهان
ناصح اگرت عمر بود روز قیامت — من سوخته دل آیم و تو سوخته دامان
یک روز خرامش کن و چون سرو برون آی — تا قهقهه بر خود زنند کبک خرامان

از ما پر و سامان مطلب زانکه نباشند … مشتاق نباکوش خوش از سر و سامان

من کاتبم و خواجه و دارم سوی چند … یا کن دشنام تو یا سنگ غلامان

ایضاً

دل میرود و چاره نباید دگر چنین … ای دل برو که مست مبارک سفر چنین

در کوی زاهد عزت رندی و زاهدیست … در هیچ جای خوار نباشد هنر چنین

آدم اسیر دانه شد و من بخال دوست … بنود عجب چنان پدری را پسر چنین

ای آفتاب غمزه او من و سینه ام … دیگر مگو که تیغ چنان یا سپر چنین

گفتم که بگذران ز دلم تیر غمزه گفت … آن خود گذشت یک نگهی دیگر چنین

آن شوخ سنگدل که پیکان سوی من … شاخ چنان نه آینه آرد ثمر چنین

گر کاتبی ز هجر بمرد عجب نیست … هر جا که عاشقیست بمیرد مگر چنین

ایضاً

رخت باید برد از کون و مکان آوردن … تا توان ره بسراپرده جان آوردن

توشه ره بکف آور که چو رفتی ز جهان … باز تشریف نخواهی بجهان آوردن

قاف

قاف تا قاف تو لشکر و دشمن شکنی … شرم بادت ز چنین خیل گران آوردن

تو چنین پیر و ببر تو از شهر عدم … خبری هست که خواهند نشان آوردن

پیر تسلیم برآور ز گریبان رضا … پیش از آن روز که پیر تو بتوان آوردن

لب فرو بند که گر سینه پر از تیغ بود … همچو خورشید نشاید بزبان آوردن

ناله کلک نوای کاتبی از عرش گذشت … تا کی لوح و قلم را بفغان آوردن

ایضاً

ز آهم هر دم انجم را چراغی میشود روشن … چه بر قتیان کز هر لحظه داغی میشود روشن

تن قندیل از خاک که این سوخته آید … که هر شب بر سر خاکش چراغی میشود روشن

ببازی منگر ای زاهد چراغ عارض او را … که شمع عاشق از لهو و لاغی میشود روشن

بهر داغی که دارم ز آتش رویش شب هجران … چراغی هر دم از روی داغی میشود روشن

ز آفت کاتبی کت من در هجر کیانم … ازین آتش که هر شمع چراغی میشود روشن

ایضاً

ز ماه روی تو عکسی گر افتد بر هامون … درون زمین طلبند که بیت بر گردون

بخانهٔ تو شبی مه درآمد و او را بدور ما شوانت بروج چرخ برون
چه حکمت است نزاد ابنای سخن صنعت که پیش معجز او عاجزست افلاطون
نگار سوز و مهر من از آنکه مرا چو حسن روی تو آن دو بیت افزون
مرا تو دیده و خون من نمی ریزی چگونه دیدهٔ صاحب نظر نریزد خون
ز من مپرس که جان کی نثار خواهی کرد چه جای کی چو از آن لب اشارت کنون
چو خامه صفحهٔ آفاق کاتبی گردید ندید نقش دار از سپهر بوقلمون

ایضاً له

[illegible] خوابی بسمل من مرا خونی کشد درد دل من
بی درد تو مهمان خانه ساخت چو بر هم زد قضا آب و گل من
همه شب تا سحر ذکر تنت نباشد پر گذشت محفل من
هلاک خود مرا اشکل نبودی شد آسان از فراق مشکل من
اجل در منزل من پای ننهاد بگرعار آمدش از منزل من
چه چیز از محمل یاران کنت کم دارا ز میلان محمل من
مرا چون کاتبی یارست قبله زهی اجال و بخت مقبل من

کنی

ایضاً له

گفتی که دیگر از تو نخواهم جدا شدن خوش وعده ایست گرچه نخواهد وفا شدن
با داغ بقای جان تو گر من فنا شدم خواهد بجز خدا همه چیزی فنا شدن
بیمار چشم شوخ ز نا شربت اجل خوشتر بود ز زحمت دار الشفا شدن
بیگانگی نماند میان من و سگت با جنس خویش زود توان آشنا شدن
ای دل برای نفس مشو خوار و در بدر کز بهر لقمه خوش نشاید گدا شدن
هر روز دیده کاتبی و دم ز فقر زن بازیچه نیست در دو جهان پادشا شدن

ایضاً له

کنون که فصل بهارست و وقت گل چیدن کجاست یار که رویش نمیتوان دیدن
فراق آن گل چینک دل گرانبارست نمی توان بتر از وی علل سنجیدن
چه رنجها از سخن من چو هست هیچ هیچ طریق نیست ز یاران بهیچ رنجیدن
بدور عشق ز خون دل است شربت من طبیب کیست بدو خوام ایچشانیدن
مشابه ذقن همچو سیب او نقاش نیافت صورت و ناریست گرد گردیدن

چو کاتبی شده ام زاهوی چشمش بیمار | خواب او شده ام عیب نیست پرسیدن

ایضاً

گویند راز عشق نهفتن نمی توان | این خود حکایتیست که گفتن نمی توان

جوهرشناس عقل چه داند که عشق چیست | کان دانه جوهریست که سفتن نمی توان

ناصح مگو که از سخن عشق دور باش | دوری حکایتیست که شنفتن نمی توان

در هر چمن که لاله رخی غنچه ایست | گر صد بهار هست شکفتن نمی توان

چشم دگر طلب پی آن راه کاتبی | راه بتان بدین مژه رفتن نمی توان

ایضاً

مرا عشقت کام دل چه عشقست این چه کامست این | زنام عقل دارم ننگ چه ننگست این چه نامست این

بود تاب و تبم زان روی و موی صبح و شامی | چه تاب و تب چه روی و موی چه صبحست این چه شامست این

عدو را دل چو سنگست و مرا دل همچو جام خون | ز سنگش بشکند جامم چه سنگست این چه جامست این

بدور دانهٔ خال لب و دام سر زلفش | دو عالم صید می بینم چه دانست این چه دامست این

شود راه دو عالم طی بیک کام هواداران | بگویید ای قدم داران چه راهست این چه کامست این

برغم خاص زاهد کاتبی را عام می خواند | خواص هر یکی بنگر چه خاصیت این چه عامست این

ایضاً

یک هفته خان دارد بلبل ز سمن رویان | زین عیب زنان دایم فریاد در گل رویان

بدخوی نیکویان پرورده جان باشد | زان منعی ای دل خو گیر به بدخویان

صد فتنه اگر گردد در روی زمین پیدا | پیر فتنه آن نبود جز موی سیه مویان

عشاق بلاجو را یک شوخ نمی خواهد | هر شوخ بلایی شد از بهر بلاجویان

ای کاتبی از بدگو خاطر مکن آزرده | بر غم بدان مپسند نیکویی نیکویان

حرف الواو

آتشم در جان فتد چون برفروزد روی او | بر رود دود دلم بر سر چون تاب گیرد موی او

میکشد از گوشهای چشم خلقی چون کمان | سوی خویشم جذبهای ساعد و بازوی او

گشت چون سایه ام نادیده معلوم از نسیم | هستی می توان دریافتن از بوی او

می نشاند پیر را بر خاک شب تا صبح پیش | ماه نو را از روی دیده ابروی او

تیغهای روشن خود آفتاب آسمان | از خجالت بر زمین زد در طواف کوی او

پهلوی خود داد ما را دوش یک ره دلنواز — تا سحر که عیشها کردیم در پهلوی او

کاتبی در باغ رفت آن سرو برخیز و ببین — تا گل خود روی رنگینست یا خود روی او

ایضا له

نعمتیست تماشای یار و صحبت او — چه دولتیست که آماده ام بدولت او

بحق نعمت عشقش که گر زبان گردیم — گزاردن نتوانیم حق نعمت او

اگرچه نیست مرا کم گناه شکر خدا — که بیشتر ز گناه منست رحمت او

پری بسحر اهل غربتست ولی — هزار جان شده دیوانه از غریبت او

بدرد عشق کسی کو چو کاتبی خو کرد — برند بر دو واجله خاک تربت او

وله فقره

خنجر عشق خون من ریخت بخاک پای تو — رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو

چشم خسته دلا بود تیر خدنگ غمزه ات — نیست بلا وگر بود بر سر من بلای تو

دل که سراست جایگه پاک ز غیر شسته ام — هم تو بیا که هیچ کس نیست سزای جای تو

ای که حساب نام خود میطلبی ز طالبان — میل وفا نمیکنی چیست دگر جفای تو

لاله چو ارغوان تو هم پیش گلعذار تو — بس که بپا ستاده ریخته خون بپای تو

کاتبی ار ترا سوا جز هوس قدش بود — چون هوس سوا ایان یاد بود هوای تو

ایضا له

روم روزی گریبان چاک پیش آستان او — بریزم بر سر از غم خاک پیش آستان او

بصد خون جگر جاروب مژگان سازم برهم — که سازم راه خود را پاک پیش آستان او

تنم از لاغری گردید خاکی و ولی دربان — نماند یکی خاشاک پیش آستان او

با دبی نیازی همچو ابرم دور اندازد — گر آرم دیده نمناک پیش آستان او

چه طالع دارد آن مه رو درین دوران که هر صبحی — بفرق آید شه افلاک پیش آستان او

مپرس ای کاتبی کز درگه جانان چه دور گشتی — کجا ماند مرا ادراک پیش آستان او

ایضا له

عاشق و دیوانه ام تقوی و طامات کو — واله میخانه ام راه خرابات کو

خرقه تزویر را من چو گرو کردم بمی — خواجه بگو پیر را کان همه طامات کو

از صف طیلسان گشت اهل ریا | رند شدم ازین زمان کشف و کرامات کو
تا پی عشق او تاخت سوی ملک دل | عقل تباه راح رفت زهد و مناجات کو
مدرسه و صومعه گشت چو طی السجل | درس و کتاب و خطاب منصب و اوراد کو
پیر خرابات را از دل و جان مریدم | یعنی مرا و دهم حاصل طاعات کو
کاتبیا کن همی تازه ناموس طی | غیر پی عشق و می عیش مهیات کو

ایضاً له

کام پرستان چیست لبهای شراب آلود تو | دولت بیدار مردم چشم خواب آلود تو
دم بدم فرمایم کز آتشش من دور باش | سوخت جانم را سحابهای عتاب آلود تو
ای که مقصود تو از ناکشتن من گشتنست | خواستم گشت آخر آن صبر شتاب آلود تو
که بسرم خوانی و گاه از نظر رانی بقهر | تا چه خواهد کرد آن لطف عذاب آلود تو
توبه کردی کاتبی از می برای دفع عام | رحمت ای ساقی بر آن جام صواب آلود تو

وله ایضاً

لشکر عشق تو تاخت یکسر از هر سو | شد گریزان پس عقل بدین از هر سو

جانب تست رخ خاک نشینان آری | رو سوی قبله کنند اهل زمین از هر سو
بر سر چار سوی مهر تو بر نظری | خاک شد دیده صد گوشه نشین از هر سو
آتشم در جگر و خال و خطت در پی جان | خانه‌ای سوزد و دزدان بکمین از هر سو
در چمن پرده برانداز چو گل بر سر شاخ | بلبل دل شده و آویخته بین از هر سو
لاله را من آتش که غلامان تواند | همچو ما آمده با داغ جبین از هر سو
کاتبی که بسر ره قدمت که بتقدم | هیچ جا پست نبیناد چنین از هر سو

ایضاً له

یار سوار میرود و من که سرم فدای او | نعل برهنه میدوم از پی باد پای او
جان برضای خویشتن هشت ریاض روضه را | خانه نساخت هیچ جا جز بدر سرای او
هر که هوای سرو تو ساخته خسته خاطرش | دار شناخته میکند دار بود شفای او
جای سگ تو بر در و من بدرون چه جای من | او برود بجای من من بروم بجای او
آب گذاشت سرو را در چمن و روانه شد | در طلب تو تا بکی راه رود بپای او
در ره پسکنهری دید ز عشق کاتبی | کاینه رخ تو شد جام جهان نمای او

آن کنج که چشم زجهان در کو پگاه
ای بخت کسی یافتم الحمد لله

آگاه نشو از کار جهان ای تن غافل
غافل مشو از کار جهان ای دل آگاه

چون تیر مرو دور که رفتیم و بدیدیم
پرتاپ پر ازان باد به پیش از دو کمان راه

در راه غم توشه مخور زانک نتوان رفت
هر لحظه شکاری به خدنگ الف آه

قندیل دل از شعله شوق برافروز
کز پرتو خورشید بود روشنی ماه

در جیب قناعت کش و دامان بغا گیر
در پوش که این جامه نه تنگست و نه کوتاه

بپسند خطا از آدمی خود کابی از عشق
دیگر قلمی نیست بدین بنده درگاه

ایضاً له

ای پسته بر قصدم میان کربی طالی پسته
قصد غزبی کرده نازک خیالی پسته

تا دم بذم کرده فزون مجنون زلف
بر آفتاب از مشک تر بر دم هلالی پسته

هم زیر برقع پسته هم لب بخن لب دارمن
در نهایت حجت داو ابر خسته حالی پسته

این سرخ روی پسته فدای دیده من
کز خون دل بر سر ره منشور آلی پسته

دل کشت از زلف دامن چنم کشادی کشتمش
نگر خطای کرده نقش محالی پسته

کشتم بروی تاربر کا پسته بر درد دست
هرچند هیچ نیست زر کوی بالی پسته

پیم از پیک آن در کمن گرم ورزی کاتبی
چون شیر مردان باشش گرد دل غزالی

وله ایضاً

ای بادان گلچهره از آب چشم باد ده
وی آه آتش بار من خاک مرا بر باد ده

مردم بیا و غمزه اش هجران بریز خون من
ای کشتی انجمن خنجر بدان جلاد ده

آنکه اجل شادی کنان گفتم زهجرانم کشان
خواهی که باشم شادمان کام من ناشاد ده

بیداد او در عاشق کشی داد است عاشق داد خود
فریاد مظلومان شنو ای شاه خوبان داد ده

دل برده دارد قصد جان آن دام زلف دلستان
ای مرغ بگیر زآشیان کام دل صیاد ده

چشم تو عاشق گر کشد از من فراموش ار کند
گرچه نخواهد کشتنم باری بلطفش یاد ده

خواهم که گویم سینه را در ماتم هجران ز تو
ای بخت به پیکی من از تربت فرهاد ده

چون نیست غیر از پستی پیدا دهی کاتبی
در خط هستی کش قلم تغییر این بنیاد ده

ایضاً له

ای ناظر جمالت صد چشم کار دیده
گر آن نظر نباشد ناید بکار دیده

از نیک و بد بغست بسیار کار دیدم
وین حال را نداند جز مرد کار دیده

تیرت گذشت چون جان تا رفته در درونم — گویا که مرغ روحم از تن برون پریده
در نقش نرد عشقت بی کعبتین و بازی — تن با حریف و جان بس مهره باز چیده
از قد چون کمانم کز تیر بگذراند — ای کاتبی ندارم خود را از و کشیده

ایضا

در قصر لاجوردی ظلمت بر کجا به — کاهی بلی ز زران چه حاصل از گنج در خرابه
پایان کار باید از جمله دست شستن — گر ماه طشت داری ور مهر آفتابه
ای دانه در آخر سر موج تست بحری — تا چند همچو ماهی تا سینه در روی تا به
میخانه درون را پستانه معتکف شو — تا صاف کرده وقت دل چون باده در قرابه
ای دوست کاتبی را وصل حاجت دل — بلغ دعاء قلبی فی تنزل لا جابه

وله ایضا

در وقت جان ندهند اهل دل خرد راه — که دزد را نتوان برد در خزانه شاه
نجات کسب کمال آنکه خیست نجرت — بکوش که کاتب بود حبیب الله
هدایت تو را خوبتر ز علم و عمل — که یک عنایت قاضی به از هزار گواه

رخت زرد مرا بر زلف شبرنگ — بلی بود زرد سرخ از برای دود سیاه
بدو در روی تو خورشید همچو من در تگ — ز ضعف و سست بدیوار میرود در راه
دلا بعشوه زلفش شدی اسیر ز فن — بریسمان کسان چند میروی در چاه
وجود کاتبی از غم روانه شد بعدم — گرفت خوش سفری پیش فی امان الله

ایضا

دل در درون سینه ام ستیت در میخانه — جان در دلم دیوانه در گوشه ویرانه
هر دم تنم دو زد بجان این پرده صد چاک را — لیکن چه حاصل دوختن پیراهن دیوانه
رفتی سوی شهر عدم ای صبر و من گم کرده ام — برهن آنجا چون رسی یکبار را ملک خانه
هر لحظه تیغ غمزه و خال بتان جوید دلم — آن مرغ را خاطر کشد هر دم بآب و دانه
یارب که چشم خویش را امشب من بی بال و پر — در پای شمعی سوخته افتاده چون پروانه
ای باد جانم تازه شد افسون وصلی میدمی — یا از پی خواب اجل میخوانیم افسانه

کی نامه اعمال را چند سیه روز جزا
چون کاتبی آنکه شد سپر بر خط یا نامه

زینی شرم رخت سرخ چون شفق ماه — بخط سبز تو خورشید چشم کرده سیاه

براست خضر راه آن خط نخوانم ظلمت
براست آب حیوة آن ذقن نگویم چاه

حدیث شادی وصل تو قصه ایست دراز
بیا که دست من از دامن غمت کوتاه

لقای تو داشت نظرها بماه که هر یک را
دو چشم داد که چون بتان کنیم نگاه

شکار تیر بلای تو هر کجا که رود
اجل ز پی رود و خون نشان بود در راه

رسید فصل بهار ای نسیم لطفی کن
بگو بسرو خرامان حدیث ضعف گیاه

مگو که دور ز من کاتبی چرا زنده است
چو سر نوشت چنینست بنده را چه گناه

ایضا له

سحر چنین ز کجا میرسی شراب زده
که آب عارضت آتش در آفتاب زده

شنیده شیشه که جای پریست بر بوت
بجای آب نهانخانه را گلاب زده

هلال ابروی تای شهسوار دیده ز چرخ
فرود آمده و بوسه بر رکاب زده

چگونه گنج غمت ماندم نهان که فراق
هزار نقب ز هر سو بدین خراب زده

له ایضا

مثال کاتبی از دقیقت آن خورشید
چو دود خشت که بر آتش شود آب زده

گر شود آلوده ام بر خاک راه او مژه
آیدم در چشم همچون میل بر دارو مژه

غار

خاک پایش در درون حلقه سودا یمان
هست چون چشمی که او را باشد از هر سو مژه

هیچ خون ریزی نیاید چشم او را در نظر
لیک در مردم کشی او زند پهلو مژه

چون کجا کش کند سیل از کنار جویبار
میرود با اشک خون من روان بر رو مژه

کاتبی گویند نرگس را بچشمش نسبتست
دیده نرگس نیست کو چشم او را کو مژه

وله ایضا

میسر چون نشد بر پات ای سرو روان بوسه
ز پایت هر کجا دیدم نشان دادم بر آن بوسه

دم کشتن بسر بوسم سگانت را یکایک را
که روز صلح باید داد دست دوستان بوسه

چه نیکو رسم دادم ساعدت بوسیدن از تنگی
کسی دادست نه بدین نکوتر در جهان بوسه

اگر خواهی ستادن جان دادن بر عاشق را
روان او بست دادن جان لبت دادن بر آن بوسه

چو خط بر صفحه روی تو خواندم آن ز من بوسه
چو زنان خوانده شد هر خط دادن نشان بوسه

بوقت دادن جان کاتبی آن لب نشان سند
چو درویشی که در رفتن دهد بر آستان بوسه

ایضا له

از کنج و کنج نامه ای چه قصه خوانی
میخانه جو که هر خم گنجیست خسروانی

ای سالک طریقت تا چند خواب و مستی   خیز و صبوحی کن کز کاروان بمانی
زاهد مگو که رندان کردند توبه از می   در حق نیک مردان سلب بد گمانی
واعظ چو مست گردد گوید که گوهر علم   در بزم اهل معنی خوش نیست ارگرانی
دیدم کام دل را آما زپیش دیده   ای نور دیده ما را اینست کامرانی
زان پارهای دل را بر چرخ برد آهم   تا خیل قدسیان را خواند سیمانی
مطرب بجان بیابی گر بهر باده نوشان   چو شعر کاتبی را نو بسی و نخوانی

ایضاً له

ای دیده بکسی رخ مقصود ندیدی   در گردش گردون بمرادی نرسیدی
هرکز جهان آرزوی دست نداشت   کافر به انگشت بدندان نگزیدی
دارا بزر و سیم جهان میل نباشد   مردیم و نشانیم بسر حق و سپیدی
گویند کز ان پیش جهان رسم وفا داشت   باور مکن از خلق جهان هرچه ندیدی

ایضاً له

اهل قلم ای کاتبی خسته چه دانند
این خط که تو بر دفتر اندیشه کشیدی

ای کعبه بسر کوی تو از طلعت نکوئی   عشاق تو در طوف برآورده خروشی

گشته حجر الاسود ما خال سیاهت   سنگ ره عشاق شده غالیه پوشی
مروه چه بود پیش صفای تو غباری   زمزم بر چاه ذقنت آب زروئی
کوه عرفات کمر آن دل سنگین   کان شاه و خوبیست برگوشه جوئی
چون وصل تو جوییم چه غم از پی که هر دم   از نیش مغیلان به پسند کعبه بنوشی
در بادیه هر جرس نز بنالید   هیهات که چون خوش شدیم خموشی
قربان تو شد کاتبی زار که عید است   در بیت بدو داد در ین واقعه گوشی

وله ایضا

بتان شهر مسیحا دمند و کشته بسی   چه حالت که کسی را نپرسد نفسی
چو آفتاب ده و رسیم بنده پرور دن   ره ز دست کمونت که هست دست رسی
خیال خط تو در دیده پر از پیکان   چو طوطیست که باشد در آهنین قفسی
ز محمل تو اگر بر حرم فتد سایه   شود ز غلغله هر سنگ کعبه چون جرسی
بسالکان بیابان شوق مژده برید   که برق عشق تو آید که است خار و خسی
چرا نمیروی ای جان چو صبر و دل بیار   چه شد که نیست ترا همچو دیگران هوسی
فکند دفتر خود کاتبی در آتش شوق   بغیر گرم روان ورق نخواند کسی

وله ایضاً

برپر دارا اگر پای نهی تاج شوی / پنبه از گوش برون آر که حلاج شوی

سالها پای تو از ذوق نیاید بزمین / روزی ار واقف سر شب معراج شوی

رو بعشق آر چو در دست خود در مانی / حاجت از اهل کرم خواه چو محتاج شوی

جان بعشق ار نسپاری بروت دنیی دون / باج شاه ار ندهی قابل تاراج شوی

کاتبی اند رخ شاه بتان در عرصه / مات سازندت اگر ثانی لجلاج شوی

ایضاً له

برهم مزن دو چشم که بیماری کشی / از زلف پر مپرس که گرفتاری کشی

گفتی بیک کرشمه ستانم هزار جان / سهل است متاع خود که خریداری کشی

هرگز کسی ندید مرا شاد در جهان / تا دیده ام که غمزه بسیاری کشی

دور از تو هر چه هست ز تو دور مانده اند / نزدیک راز پرتو دیداری کشی

رباعی — ایضاً

تیغت نکرد میل بخون ریز کاتبی / آخر چه کرده ام که چنین زاری کشی

بس از وفات که مرقدم ام فتد جایی / بود به مهر تو هر ذره با تماشایی

مطیع عشق توام تا چه کار فرماید / چرا که نیست به از عشق کار فرمایی

پی سمند تو به خاک راه پا جدا / بود چو صورت محراب بر مصلایی

ز چار باغ عناصر چه بر بر دارد / کسی که نیست هوادار سرو بالایی

بسی نماند که زنار کافری بندم / چو استان مسیحا ز دست ترسایی

چو اشک دیده من کاتبی ز دنبالش / دو دیده بیرو دامان رسد جایی

وله ایضاً

بگاه جلوه چو دیدم از خود عیان سازی / در این جهان همه را کار آن جهان سازی

چه کم شود ز نوای نو بهار گلشن جان / که خار هجر من از وصل گلستان سازی

تو طایر چمن دیگری نه آن مرغی / که آیی و دل ویرانم آشیان سازی

خیال آمده باز هم به قصد کاشانه ام / هزار قاصد از این دردی روان سازی

وداع ساخت دراست بخویشم / اگر نه که گلم از خاک آستان سازی

رباعی — ایضاً

به از خرابی تن کاتبی نخواهد بود / عمارتی که در این کهنه خاکدان سازی

تو خط و خال خوبان را چه دانی / رموز فاش و پنهان را چه دانی

بشهر خواجه تا شاه تا نیائی / ولایتهای سلطان را چه دانی

تو باران اگر گوهر نگردی / خواص بحر عمان را چه دانی

تو مویی تا ز خود چیزی نسازی / ضمیر نخل بندان را چه دانی

بموی و روی او گرده نبردی / طریق کفر و ایمان را چه دانی

گرت چون کاتبی این نسخه نبود / کتبهای دیوان را چه دانی

وله ایضا

جانم رسید بر لب در آرزوی یاری / ای مرگ ره بگردان کاینجا نماند کاری

با آنکه رفت جانم شادم که جان رفته / در کار دلبری شد ضایع نماند باری

گویند بر جشمت قصد شکار دارد / هر لحظه با ذرو زنی دل را چنین شکاری

معذور نیست زاهد در دور روی ساقی / گر را چه عذر باشد پیش جهان عذاری

لیلی باغ و لاله مجنون و کوه و صحرا / هر آهوی و دشتی هر شیر و مرغزاری

آسیب سرو قدان جان تازه دارد ای دل / زین میوه بر نیابی بر هیچ شاخساری

در حشر کاتبی را باشد سپید نامه / گر غیر وصف خطت نگذاشت یادگاری

ایضا له

جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون توئی / گر جان فدا سازد کسی باری برای چون توئی

داری دریغ از من جفا آنگاه لافی از وفا / ای عمر چون بندد کسی دل بر وفای چون توئی

که تیغ و که خنجر کشی لیکن مرا آن بخت کو / کافتد سر همچون منی در خاک پای چون توئی

چند ای پیک آن پستان نخجی جای خود / آنجا رسیدن چون توان خاصه بجای چون توئی

کشتم دعای قتل خود کو همرهی تا بر کمان / گفتا کی افتد بر هدف تیر دعای چون توئی

ای بیر که در بحر فنا مجویی از من تیغ او / آب حیوة آدم بکف بر بقای چون توئی

بر کشته گرای کاتبی چون مور در جولانگهش / با او کرا دعوی رسد از خونبهای چون توئی

وله ایضا

خوش آن وقتی که جانم را بر اوردی دوا بودی / مرا دشنام میگفتی و محراب دعا بودی

دلا جز بی وفایی چشم دیگر نمیدانی / همین آموختی عمری که با آن بیوفا بودی

اجل را دوش میگفتم که گفتی زود می آیم / شب هجران چرا دیر آمدی جنبدی کجا بودی

شد امشب اختر اشکم بصحرای عدم رهبر / مرا ای کوکب طالع چه نیکو رهنما بودی

خدنگ یار میگوید درون سینه با جانم / که آهن سنگ پیکر گر ای کرد توف ما بوفی
بت خود ساختی هر سنگ کان پیکان زد ای تن / ندانستم که چون فرهاد سنگی را پرابوفی
پریرایان جهان را آه من صد پی فکندند / نبودت کاتبی گر در آن پرابوفی

ایضا له

خویشتن را بر میار از باغ ای سرو سهی / در هوای قد آن گل دی گرفتم کو تهی
سالها ای اشک پروردم ترا در چشم خود / وقت رفتن کی روا باشد که بر رویم جهی
شمع در مجلس مزن لاف دل افروزی دوست / گر اثر بنهادم زنی خود را بکشتن میدهی
ای رقیب روسیه پیوسته از دارت نگون / کنده بر پا چنبر و رخ زرد مانند زهی
در چمن با سرو قدت لاف چون زد شد از آن / پایمال جمله مرغان سرو سهی
هیچ آهو چشم را دیدم پروای تو نیست / کاتبی وقت اگر رود در بیابان مینهی

وله ایضا

خوش آمدم که ز صف خوبان بقصد خون من نازی / تو در شمشیر راندن باشی و من در سپر اندازی
در اول ترکتاز غمزه ام نگذاشتی جان / کنون ای ترک بیدادگر با سر چه می نازی

کنون

مرا گفتی که خواهم ساختن از غمزه صد کارت / توانی ساختن صد کار از من اما نمی سازی
بزر باد خویش نازد زاهد و منعم بمال و زر / تو نازک سیرویی ای دل بناز یار می نازی
رخ آن شاه خوبان دیدم و دل باختم گویا / بدینسان کاتبی در عرصه تا کی قلب می بازی

وله

خوی چکان و تند می آید دگران تند خوی / منکر ای شیخ آن جوان را وای پلاک خود مجوی
اثبات اشک ما پیشانی کوی او نکرد / آب رو بر خاک آن در می برد از آب جوی
گر مرا دشنام میگوئی وگر بنده ام / حال خود گفتم تو هم هر چیز میخواهی بگوی
دل که نبود بنده زلف تو گو بر خود بپیچ / هر که نبود پسته موی تو گو بر خود ببوی
کاتبی از نقطه تردامنش دم مزن / یا خط هستی ز لوح دل به آب زر بشوی

ایضا له

زلف را مشکن که ملک دل بهم بر میزنی / جان من دیوانه شد آن به که بندش نشکنی
جان خود را بی نگاه در کشت دیدم گوئیا / کشتی ما کرد اینجا اگر جان می فنی
که تیرم را پیش دل خواهی گر اندازی بخاک / ای کمان ابرو مرا سر دم کجا یا افکنی

نیکی لطف و وفایی ندارم قصد تو
قصد من داری ولی با قصد از بینا مکن

کاتبی چند انچه داری دامن خود ترک رشک
عشق ای ورزی فاش شو تا کی تر دامنی

وله ایضا

کدایم رنج نیک دیدن و تو رخ نمای
بر او خیمه برون و بر طناب کدای

برای بردن جان کشته در آیت از در
زهی دری که در آیی خوش کاج درآیی

دلا برای چو جان خوش که باک نیست ز دوری
بیا و او زجهان میروی ملول چرایی

بعکس تن که همی تیر یار جوید و پیکان
تو تیغ او طلب ای پسر که او جدا تو جدایی

صبا چه تازه کنی نوحه و صحبت ...
بیزد که خاک شهیدان عشق او گشایی

تو دشتی از دو جهان ای دل او بدو در سبزی
بکجات کعبه مقصود و تو هنوز کجایی

بیز بخنجر چون آب حلق کاتبی اما
تو پس برکن او بخون کرگشته پایی

ایضا له

کشا ز صید گره زلف مشکبار یکی
ز صد مراد من ای سرو قد برار یکی

کنی بوصل دهی وعده که به قتل مرا
خوش آدمی که برآید ازین دو کار یکی

هزار سنگ شود و اجم به سر موی
به چنگ اگر فتدم از دو زلف یار یکی

اگر هزار خدنگ افکند بسوی دلم
خطا مباد الهی از آن هزار یکی

فتاد کاتبی از تیر یار در دم صید
چنین لطیف نیفتد از آن شکار یکی

وله ایضا

میروم تا حاجتی خواهم ز صاحب دولتی
دو پستان خاطر من دارید و یاران همتی

با حریفان چون روم در میکده آب شکوه من
لایق پیر مغان روزی بکردم خدمتی

ترک عشق ماه رویان گفتن از بی دولتست
کی بترک عشق گوید هر که دارد دولتی

ای دل از دلدار جز جور و جفا چیزی مجوی
گر همی خواهی ز عمر خویش یابی لذتی

دیو خود رایی نماید چون پری در چشم عشق
معنی او را اگر هر جا که بینی صورتی

پر و مرکز باقد او زن ز نا یاد آمدن
گشت ایا دست نفس آید چون برآید قامتی

کاتبی یک دم بمیرد یا کشد خود را چو شمع
گر نشیند چراغ عارضش در خلوتی

ایضا له

مرویای اشک و رخ بر خاک آن پایی نهی
نیکی لطف و قدم بر دیده مایی نهی

هیچ چون خوگر کنی ای دل بروی یار چشم   موج یاد آور چو دل بر سود دریایی نهی

پیش یاقوتی چون می بخلوت بی کسی در قمار   مرهم پیکانم بر زخم پیدایی نهی

کشته جان از اضطراب هیچ باش وی من چشم من   من ضمان ناگشته بنیاد تقاضایی نهی

تا چه دانکو نیارد ذره عشقت کشید   اره بر فرق مجانان بی محابایی نهی

قتل خود می خواهیت زنهار با بر دوده   تا کی انگشت حیل بر چشم شهلایی نهی

کاتبی خاک یکمران پس در او دامن حور کرد   باخود اگر پایه خود پای بالایی نهی

وله ایضا

هزار رحمت حق بر روان آن مردی   که هست در دلش از داغ عاشقی دردی

جو بنده باش که اینست شاه بحث سخن   من این دو مصرع را یاد دارم از فردی

ز راه یادم اگر آورد غباری باد   مرا از آن نبود خوب تر ره آوردی

در این جهان و در آن بی نیاز و بیزارم   ز هر که نیست گرفتار ناز پروردی

بعهد نوح اگر سوز کاتبی بودی   معینست که او آب از جگر خوردی

وله

همچو کوی تو در آفاق ندیدم جایی   به از آنجا که تو باشی نبود ماوایی

تا گدایی کند از چشم تو نرگس نظری   کاسه در دست ستادست چو نابینایی

عاشقان جان بتمنای آن لب شیرین دادند   همه رفتند و ندادی بکسی حلوایی

دل شد از دست و بر افتاده چنین پای ای سرو پا   نبود همچو من دلشده ناپروایی

پایه پروری آن روز مرا دست دهد   که به پیش سرافتاده خود در پایی

کاتبی قصه که از روی تو و از موی تو گفت   هست چون نامه خون رنگش از جایی

ایضا له

یک شکر خنده که از لعل شکر خنده کنی   چار بازار جهان پر شکر و قند کنی

موی ژولیده بر تا آمده ام تا دم قتل   دست و پای من دیوانه بدان بند کنی

صبر و جان رفت که خورسندی دل بود ای تن   من ندانم پس از این چه خرسند کنی

سجده پیش رخ دلدار خوشم می آید   طاعت آنست که از بهر خداوند کنی

زاهدا دوختن خرقه من از رق چه سود   زانچنان پاره شد این خرقه که پیوند کنی

استخوانهای من از آه بگردون بردی   استخوان کاری اگر چند و فلک چند کنی

[illegible]

کاتبی چشم خود از خون جگر تر میدار
پی رخ او گریه اگر گوش بمن پند کنی

ایضا

ای دل ار خواهی که باشی در ره عزت سوار — اسب همت را بمیدان قناعت تازه تیز
تا نشود واقف دلت از سر سرکاری که هست — تند مستی بر سر دریای حاصل از ریز
گر شود کم جوهر جانت چو بیزی خاک خویش — بگذران زین رهگذر بر دل غبار و باز بیز
ور بحق دانسته جای نشست و خاست را — خواه در ادنی نشین و خواه در ایوان خیز

وله ایضا

ایا غره مال دنیای دون — بطول امید تکیه کن این سخن عرض
بد اختر مگرد و ز افتاده بشنو — و نعمه ملک السموات والارض

ایضا له

مطبخی را دی طلب کردم که بهر ای بود — تا شود زان آتش کار با و مهمان ساخته
گفت هم دیرم که خواهم که خواهد داد آرد — گفتم اکنون آسیای چرخ گردان ساخته

وله ایضا

جنبیست که اگر تخم شش بیت است — بشنو این معنی و جز دو جهان مسمارم
پنج بیت ترا دهم ولی شش اولی — تا بدانند که در شعر یکی دنیا دم

ایضا له

کسی کو جان چاکری بخ ور قت — کشنج چپ مرا تاج تارک

مبارک شیر مرغ چتم چو بینی — که قول رسول است خیر المبارک

وله

سایل براه توشه ره گر طلب کند — بنویس کاتبی که بمعنی جواز تست
منت منه چو توشه بسایل دهی که او — حمال توشه ره دور و دراز تست

ایضا له

ای کاتبی بمجلس می در درون خم — شد تیره ذهن صاف تو از درد زدن
بگذار می بسیم خریدن که جاهلیست — آتش بزر خریدن و در خویشتن زدن

وله ایضا

ما باده می خوریم بشادی و خصم ما — خون غم بزیر طاق مقرنس نمی خورد
از غصه بشکند روآب جیحون و خضر — معلوم شد که روزی کس کس نمی خورد

ایضا له

در میان شهر جایی میکند شتم خوار و زار — دیدم آنکس را که کام سر عزیزی میدهند
گفت چیزی میدهند تا بیزی کاتبی — گفتمش اینجا غریبان را که چیزی میدهند

وله

کمان بردم که چون خطش براند — روان از دیده و جان میتوان کند

خطش خود دست بردی می نماید … که در پای وی اکنون بی توان مرد

وله ایضاً

شاعر نباشد انکه بهنگام شعر گفتن … زان شعرها او بستاده ان آرد خیال بسم

هر خانه کو آن از خشت پاره سازد … نبود چو خانه تو هرگز بناش محکم

ایضاً له

ای که حیض از جاهل میخوانی … شعرها اگر بیست کیسه فیض

حیض بعد از بلوغ می باشد … چون تو بالغ نه اداری حیض

وله ایضاً

گوشه گر گیرم نباید عیب کردن انکه سید … چون کمان از پنجه و زور جوب هم شکست

کاتبی چون چربی پرسش ندید از خلق گفت … کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من

ایضاً له

چو شنید شه منوچهر را قتل واقع … دلم گرد تا رنجش از جان گدایل

جو بشنو زجان ناطها کرد و گفتا … منوچهر دارای دوران گدایل

وله ایضاً

چشم بجا کاتبی سپر فرازی ابر … ازجای گردش گردون گردان پامال

هیچ کوری شعر ملا نمی آرد بچشم … هیچ گلی بپیر وزنا رود بدیوان کال

ایضاً له

لب کاتبی دارم ای دلربا … محمد رسید ابم از آسمانم

محمد مرا نام گشت و تو دیدی … بانگشت آن تواز هم درانم

وله ایضاً

گرچنین معنی زچرو و برد نتوان عیب کرد … زانکه استاد است چرو و بلکه زاستاد استاد

ورمعانی چنین را بردازد دیوان کال … هیچ نتوان گفت او را دزد بر دزد او خناد

ایضاً له

زاهدی کشاکه مانند شفق از خون دل … من طهارت هر شبی بر نماز شب کنم

کاتبی گفتش گر ان کشا آخر شرم دار … دامنش کارچنین را من بدست چپ کنم

وله ایضاً

ای صبا در گوش سلطانی بگو کاین نور چشم … نقد تن مهلت بار توبت جانی پست

گرد و عالم قلعه دار قلعه عالم شوند … از پی تسخیر آن یک جنگ سلطانی بست

گر مرا سلطان نداند خصم گوهر گرد ان … جبل عالم گیر نظم را تو میدانی بست

کی جهانبان را جهان بی جنگ می آید بچنگ … نکته گفتیم از طور جهانبانی بست

همچو خاقانی میندیش از عدو در جنگ نظم / زانکه خاقانرا ز تو یک چین مسالک است

وله ایضا

آن قوم که در دعوی از جانب سلطانند / در معرض شعر من از بوچریی آیند

شعر من روشن دل و انکه سخن سلمان / من هیچ بگویم مردان همه پیمایند

ایضا

باقاسم بنجم گوید کای بد اختر / برآنچنان رسپاندی طور مقلدی را

از غیبت کلام اشکل حضور ریابی / کر تو چت فاپند بگذار خسپندی را

در حق چت بنده کش ساخت ابابی / بنوذ سخن نمانی جو شیخ سجدی را

وله ایضا

بیکند فکری خلیل اچگو که از ارباب نظم / شو ترکی را چو من جایی سخندانی نگفت

در سخن که میش و کاهی پشم سازد عاقبت / این چنین اشعار هرگز هیچ چوپانی نگفت

ایضا

پی بدرکه بدرکه راکنم کو نه شاعر / آنکو ز شعرا باشد المختش باد

کویند که جهر شعری آورده ام شیرین / شعرانکه چنین گوید آو خشش باد

لطافی انکه دم حکمای شروان / در کاسه طبیعتش از جیل شربت

دارد مدام روغن بادام را بکار / گرچه طبیب نیست عجب کور حکمت

وله

همچون سگ صید پهلوان حج / در جوکه و موچه محرم شد

پهلوی دو چشم داغها سوخت / یک بود چهار چشم هم شد

ایضا

ای علا تا چند میگویی که پسکن کاتبی / از خدای چت رنج خاطر پرمان کن

تو مرا جایی بکار رنج تو خواهم در جهان / ور نخواهم یارب آید صد بلا بر جان

وله

رفت آخر از جهان شمس علا / انکه که در شماری آدمی

او برفت و ماند از و دیوان / هم نمادی کر بکار [illegible] آدمی

ایضا

پیر چپرد راعلیه ارده شب دیدم بخواب / گفتمش هست تا یک خوش چرخ خوش خفت

شعراو چون گشت گر شعر تو رونق برگرفت / گفت باکی نیست شعراو هم از شعر منست

معانی می کشد از شعر تا شعر / بصد تمکین نظام الدین جیل را

جمل سرکین کشند و بس عجب نیست ‌ ‌ ‌ ‌ چگونه ی کشند سرکین جمل را

ایضاً له

نیرشاپور چون ز عالم رفت ‌ ‌ ‌ ‌ دل او زنده بود و جان بردو

دو پسر ماند از و یک زن نیک ‌ ‌ ‌ ‌ یک زن بستد از آن برد و

وله ایضاً

شبی بمجلس میرار دشیر در رفتم ‌ ‌ ‌ ‌ بر بنج بود یکی قطعه بستر از طبق

از و شراب طلب داشتم من بیچاره ‌ ‌ ‌ ‌ بتش گرفت و بگرداز چهره دیگ عرق

ایضاً له

ای جمال احمد از آن ترسم که بیماران هجر ‌ ‌ ‌ ‌ مرغ روحت را به تیر آه شهپر بشکنند

قابضان روح اگر باشند از مرگ تو تنگ ‌ ‌ ‌ ‌ شربت مرگت دهند و کاسه بر سر بشکنند

وله

سعدی اردبیلی آنکه طبیب ‌ ‌ ‌ ‌ مثل او در جهان بشر نبود

هر کرا شربتی دهد بمرض ‌ ‌ ‌ ‌ حاجت شربت دگر نبود

ایضاً له

صوفیا چون اصول بشنود ‌ ‌ ‌ ‌ در سماع آتش بود آهنگ سیر

ذکر

ذکر الا الله گوید نرم نرم ‌ ‌ ‌ ‌ ست آن ورد نکو ذکرش بخیر

وله ایضاً

بیان شهر نیشابور سیمی ‌ ‌ ‌ ‌ چو اشعار لطیف کاتبی دید

بمشهد رفت و بر نام خویش بست ‌ ‌ ‌ ‌ نمک خورده نمکدان را بدزدید

وله

گوش بنهاده معانی که خیالی شنود ‌ ‌ ‌ ‌ تا روانش بلباس دغل آرد بیرون

همچو آن مرد تهی دست که در محفلها ‌ ‌ ‌ ‌ مهره در گوش نهند و ز بغل آرد بیرون

ایضاً له

ای چشم پیکان تو آشوب دل ‌ ‌ ‌ ‌ خوبرخ تیرت نگشایم در دل

در سپاهیه تیر تو دلم آسوده است ‌ ‌ ‌ ‌ آن سپاهی دی بجاده ور از پس دل

وله

روزی که مرا شکسته بینی پر و بال ‌ ‌ ‌ ‌ تا ظن نبری که همچو خاکم پامال

هر مور که قوت یابد از پیکر من ‌ ‌ ‌ ‌ مانند فرشته اش بر آید پر و بال

ایضاً له

جانم بدو بوس لعل خندان بستان ‌ ‌ ‌ ‌ من این بستدم از تو تو نیز آن بستان

گفتی که میان و دهنم را چه بهاست | با آنک ندیده‌ام بها جان بستان

وله ایضاً

برحجت کینه خواهی بذ گویان | چرخست زبین گواهی بذ گویان

شوریدن آب حیوة جانها پست | خط قلم سیاهی بذ گویان

ایضاً له

مستی که بیاقی معانی آویخت | از خم شکستن چو ابر سوی گریخت

قاضی بشراب ریختن حکم مکن | بالله که شراب را نبایذ ریخت

وله

تا بوذ دلم شاذ ز غمهای تو بوذ | بر زخم تنم مرهم الطفهای تو بوذ

چندان که نبی نکردم و گر کرذم | آن نیز ز ما نیذ کرمهای تو بوذ

ایضاً له

هر جا که حدیث می احمر گذرذ | تا حشر نسیم مشک و عنبر گذرذ

هر عمر که بی ساقی و ساغر گذرذ | ضایع بوذ ار بر لب کوثر گذرذ

وله ایضاً

گل برگ نشاط وی غمی می بارذ | بلبل همه باذ خرمی می بارذ

نرگس

نرگس چه خطا کرد که سلطان بهار | سیم و زر او را قمی می بارذ

وله

هر داغ که سینه سوز داری ای دل | از آتش دل فروز داری ای دل

جان پیش رخ چو روز او کردی | از هجر کدام روز داری ای دل

ایضاً له

گر با تو ز چهره صبح دم زن گردذ | چون شام شوذ قصه معین گردذ

با عقد پر زلف تو گر لاف شب | چون روز شوذ حساب روشن گردذ

وله

ای واعظ بدگوی مرا بد گو پی | ور گریه تزویر بخون رخ شوپی

مانند برادران یوسف تا کی | از خون دروغ سرخ روی جوپی

ایضاً له

خوش باش که غصه و طرب عاریتست | وین لطف کرم و غضب عاریتست

این پیکر جان حقیقت انسان را | چون ظلمت روز و نور شب عاریتست

وله ایضاً

فریاذ ز دوست خانه ترا ندوذ | کو راز دلم بدشمن دوست نموذ

گفتم که زبانش ببرم گنگ شود	ببریدم از آن فصیح‌تر گشت که بود

وله

هر دل که بدو خاتمت از زان نیست	بر ملک دلش حکم سلیمانی نیست
چشم و لب و ابروی تو ثانی دارند	اما دهنت یکیست کش ثانی نیست

ایضاً له

چون تیر مرا فکند و بگذارد	وانگاه بابرو دل من باز آرد
مانند سواری که چو تیر اندازد	از خاک بگوشهٔ کمان بردارد

وله ایضاً

ای بر همه نیکوان بحسنت ترجیح	وی سوزن غمزهٔ تو دلدوز صریح
شمشیر بیار سان که جویان توایم	الآ ولمن طلب حدیث صحیح

ایضاً له

جانم بلب آن ترک چگل میخواهد	خود را او مرا نیز خجل میخواهد
جستش چو بدید دیده دل جست ز من	هر چیز که دیده دید دل میخواهد

وله

هر چند که ساری بحسنت جانست	صد جان در وی بنیم باد بجانت

در مردم او بپرسش درویشان شو	درویش بروکه شهر ناپرسانست

ایضاً له

هر کار که مرد مایل آن باشد	بسیار در آن چو ماند پروان باشد
چون بادهٔ تلخ مست می نوشیدم	تا تلخی جان کندنت آسان باشد

وله ایضاً

ای شیخ زبی حیله خمارت بادا	وی محتسب از بزم کنارت بادا
ای زاهد شهر جرعهٔ بادهٔ تلخ	بستان و بخور که زهر و مارت بادا

ایضاً له

بیجان تو گر صلا دهد پیکن تن	ور کوه غم این صدا دهد مسکین من
ابروی تو راضیست بپیکن کشتن	گر چشم تو هم رضا دهد مسکین من

وله ایضاً

در راه تو سر تن که بجان ماند باز	مرغ دلش از جان و جهان ماند باز
خون بر جهد از نشاط چو تیغ کشی	خون چیست که زخم را دهان ماند باز

ایضاً له

ای وصل دیدار تو میعاد بهشت	بی طوبی تو باد بنیاد بهشت

درکوی چو تو حور کرا یاد بهشت ‌‌ ‌ خاک سر کوی تو به از یاد بهشت

ولە ایضاً

سالک ز سپهر جیره قانع باشند ‌ ‌ بی زاد ره و ذخیره قانع باشند
در باغ اگر بادهٔ صافی نبود ‌ ‌ چون لاله بدرد تیره قانع باشند

ایضاً له

نه جان و دم از تن بجواب برون ‌ ‌ نه از جگرم آه جگر تاب برون
هر قطره ز بحر چشم ما گرداب است ‌ ‌ کشتی که برد زین همه گرداب برون

وله طاب ثراه

روزی که نه شادی نه شیون ماند ‌ ‌ نه دست و قلم نه جان و نه تن ماند
بر خاطر دوستان دهید یاد مرا ‌ ‌ خطی که بیادگار از من ماند

وله

دل کو دو جهان فرع ... پیداست ‌ ‌ جز دانهٔ توحید تو در سینه نکاشت
تا از خبر خویش تو باشی واقف ‌ ‌ شمشیر تو از غیب خبر بر نگذاشت

ایضاً له

آن آهوی مشکین که روان گشته بدشت ‌ ‌ از بوی خوشش دشت همه مشکین گشت

بلی

لیکن چو رقیب رفت و او را بگذاشت ‌ ‌ گفتیم هر آن چیز که بد بود گذشت

ولە ایضاً

منشور نویس ملکت روی زمین ‌ ‌ زان پیش که لوح با قلم گشت قرین
هم ابد حکمه نوشت ازلی نام ‌ ‌ هم خلد ملکه الی یوم الدین

ایضاً له

تا کی ریزم ز دیده خوناب برون ‌ ‌ وز خانهٔ دل آتش جان تاب برون
هر دم کشم آه از دل و در کمای دلم ‌ ‌ با آه رود چو تیر پرتاب برون

ولە ایضاً

گل را ز هوای باغ آبی دگر است ‌ ‌ در باغ ز شمع لاله تابی دگر است
مسکین بلبل که آتش سینهٔ او ‌ ‌ هر چوب قفس پی سیخ کبابی دگر است

ایضاً له

برخیز که آن نشست بگذاشتنی است ‌ ‌ هامون و بلند و پست بگذاشتنی است
چون نیست آنچ بخاطر گذرد ‌ ‌ بگذار که هر چه هست بگذاشتنی است

ولە ایضاً

ای دل همه دم بخلق خوش خوی باش ‌ ‌ بگذار دوی یک دل و یک روی باش

ترکیب هر جزو ز جزو دگر است
چون از همه با همه یکی باش

ایضا له

پریا دیدم بحجره در گرد آلود
نه زر بکفش نه خاک این بی فرسود
کامروز که هستم بجز از من کس نیست
فردا که نباشم همه من خواهم بود

وله ایضا

این مردن و حشر باغ و دریا غیبت
نه ورد و ازین مرده و زنده و این زنده بستند
آن جملگی که اند و این
چون من همه از دو دیدار غیب است

ایضا له

از خندق چل گزی شه قلعه پستان
بگذشت و پستانید ز غمزه کیران
گر مدعی از دعوی چل گز جستن
دم میزند اینک گز و اینک میدان

وله ایضا

شیدا دگی باد از تو باران از تو
او منی و آتک بلبل باران از تو
بی گریه ابر و نسیم باران از تو
ای خوش چمن گلعذاران از تو

وله ایضا

بنج یرقان مرا تباهی آورد
وز ویش نگشم من سیاهی آورد
عیسی چو شنود کرد سوزن راست
وز چشمهٔ آفتاب ماهی آورد

ایضا له

ای درد جدایی و بلای باهی
وی صبر جدایی و جدایی باهی
سیرم ز دل و جان و جهان دور از تو
ای مرگ کجایی و کجایی باهی

وله ایضا

ای خاطر چمن هشت از انگشتت
چمن همه خانه دیت از پشتت
سر روی تو آورد شب جمعه ماه
سمنیت را خیال

ایضا له

کس را بسر کوی خرد خانه مباد
هم خانهٔ عقل هیچ دیوانه مباد
ملک دلم از تو پس علت خراب
در ملک هم ستور بیگانه مباد

وله

شاها کمش ای دشمن سر کردار
هرچند شکست پایه شروان را

کفتی بکشش با کشیمش مثل بخشم	کشتن نه نکوست کو رکن شیطان را

ولہ ایضاً

جدا از حسن چو عمر خود بی بیعت	وز فتنه که بر سرش همه کس را قیمت
ی بار دا از روز سر کلی ز بدنش	پی اثر در درکی ار قم و امعا فیت

ایضاً له

ای سرو ترا در چمن رو بسبزه	بی روی و خط تو که گل و لو سبزه
بر گل مایل	در گلشن دل
ای چت دلم کو سر کم کرده جان	ان دم که بر آیدش ز سر سو سبزه
در باغ رخت	باید شکل

وله

در رکابت بس که روی زرد خود مالیده ام	کس نمیداند که آهن یا زرد داری رکاب

ایضاً له

دوش با خاک درت مردم چشم می گفت	تو نی آمدی اینجا مگرت باد آورد

وله ایضاً

طوماری دمل در او آویخته آن بی حیا	روی سیاهش بر زمین کو کن کیش هوا

ماننده بسته هست و راد و رازان دهان	پیکان زنگ خورده فراوان در استخوان

وله ایضاً

استخوانم ز پی واقعه شطرنج کنید	تا نیم رنج سپاهی که در آن باشد

ایضاً له

پوشش از رخ از من دلم خون مکن

که از دو دست برک کلی کشته اند

م

تمّ الکتاب

فی ۲۳ شوال سنه

قد وقع الدعاء

لدی الفقیر

محمد عزت

[illegible] والقف

منه

حلبه